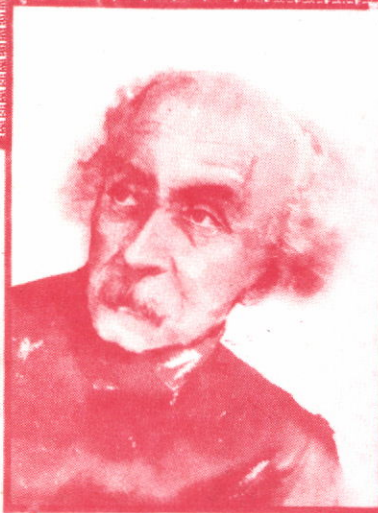
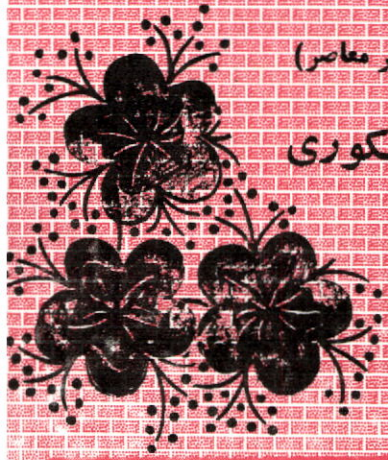


قاصد روزان ابری

(نگاهی به آثار چهار شاعر معاصر)

کازم سادات اشکوری



قاصد روزان ابری

(نگاهی به آثار چهار شاعر معاصر)

کاظم سادات اشکوری



نقاشی روی جلد از داریوش نخعی



قاصد روزان ابری

(نگاهی به آثار چهار شاعر معاصر)

کاظم سادات اشکوری

چاپ اول ۱۳۶۶

چاپ دوم کلن - آلمان غربی ۱۳۶۷

قاصد روزان ابری ، «دازوگ» کی می رسد باران ؟

نیما



می خوانید :

۷	یادداشت
۱۷	طبیعت و اشیا در شعر نیما
۲۲	بر فراز دودها ...
۲۳	خشک آمد کشته‌گاه من
۲۴	خانه‌ام ابری‌ست
۲۵	دیری‌ست
۲۶	در کنار رودخانه ...
۲۷	ترا من چشم در راهم ...
۲۸	مانده از شبها ...
۲۹	یاد
۳۰	مرگ کاکلی
۳۲	روی بندرگاه
۳۳	خانه سرویلی
۳۶	کار شب پا

رنگ و مفاهیم آن در شعر الف - بامداد

۴۷	
۶۰	نیم شب
۶۱	برخاک جدی ایستادم ...
۶۲	از مرگ من سخن گفتم
۶۹	مرثیه
۷۳	پاییز
۷۵	شبانه
۷۷	در آستانه
۸۰	تابستان
۸۲	ترانه تاریک
۸۳	برسرهای درون

سفر و خاطره در شعر سهراب سپهری

۸۹	مسافر
۹۸	
۱۰۲	روشنی ، من ، گل ، آب
۱۰۳	آب
۱۰۵	در گلستانه
۱۰۸	غربت
۱۱۰	بشت دریاها
۱۱۳	تپش سایه دوست
۱۱۴	جنیش واژه زیست

بازگشت به کودکی در شعر فروغ فرخزاد

۱۱۹	
۱۲۷	آن روزها
۱۳۲	ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
۱۳۶	پنجره
۱۳۸	کسی که مثل هیچکس نیست

یادداشت

در باره شعر بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند و اکنون
این مجال دیگر است تا با این هنر متعالی، به ویژه در قالب امروز،
دیداری داشته باشیم.

الف - شکل شعر

شعرا امروز از شعر گذشته جدا نیست. آنچه به ظاهر برای برخی
نا آشنا به نظر می‌رسد شکل ظاهری شعرا امروز است و این شکل نیز، در
شعرهای موزون، ادامه شعر گذشته است. با این تفاوت که اگر در
گذشته شاعر پای بند بود هر مصراع از شعرش با چهار «فاعلاتن»
برابر باشد، شاعر امروز، به پیروی از «نیما» مثلاً در يك مصراع يك
«فاعلاتن» می‌گنجاند و در مصراع بعد دو «فاعلاتن» و در مصراع بعد
پنج «فاعلاتن» ...

شعری چنین، از آن قالب نردبانی شکل بیرون می‌آید و در

شکل ظاهر کلماتی پراکنده به نظر می‌رسد، حال آنکه از نظمی منطقی برخوردار است.

ب- ابهام

در شعر امروز فضاهای تازه و نوآوری همراه با شکل شعر رخ می‌نماید و بیشتر مفهوم و به‌زبان دیگر، «عمق» شعر توجه شاعر را جلب می‌کند. یعنی شعر از «سطح» به سوی عمق کشیده می‌شود و از ابهام ساختگی فاصله می‌گیرد.

در شعر گذشته شاعران انگشت شماری می‌شناسیم که به ژرفای شعر نقب زده‌اند که از آن جمله‌اند: حافظ و مولوی.

شاعرانی بودند که شعر خود را با واژه‌های عربی دور از ذهن می‌انباشند که مثلاً شعر را در پرده‌ای از ابهام قرار دهند. حال آنکه دانستن معنای آن واژه‌ها و یا مراجعه به کتابهای لغت کافی بود تا ابهام از شعر رخت بریندند.

برخی شاعران گذشته نیز به «نکته‌گویی» و «نازک خیالی» روی می‌آوردند و شعر را به صورت «معما» درمی‌آوردند.

ابهام در شعر نه به واژه‌های دور از ذهن مربوط است و نه به نکته پردازی، بلکه «خیال» و «اندیشه» اند که در آن نقش دارند.

چهبسا شعرها از گذشته و امروز می‌شناسیم که ساده‌اند و با واژه‌های آسان شکل گرفته‌اند، اما زوایای فراوان دارند و خواننده را از کوچه‌های پر پیچ و خم خیال به سرزمینهای دوردست می‌کشانند.

شعر خوب امروز، چونان شعر خوب گذشته، وضعی چنین

دارد. هر چند صفت «خوب» برای «شعر» چندان مناسب به نظر نمی‌رسد، چراکه «شعر» اگر شعر باشد نیازی به صفت ندارد.

پ- گرایش به مردم

شعر گذشته اغلب شخصی بود، یا به قشر بالای جامعه تعلق داشت. شاعر، حتی اگر از قشرهای پایین جامعه برخاسته بود، به دولتمندان روی می‌آورد و شعر خود را به ستایش آنان اختصاص می‌داد تا از «نقره دیگدان» زند.

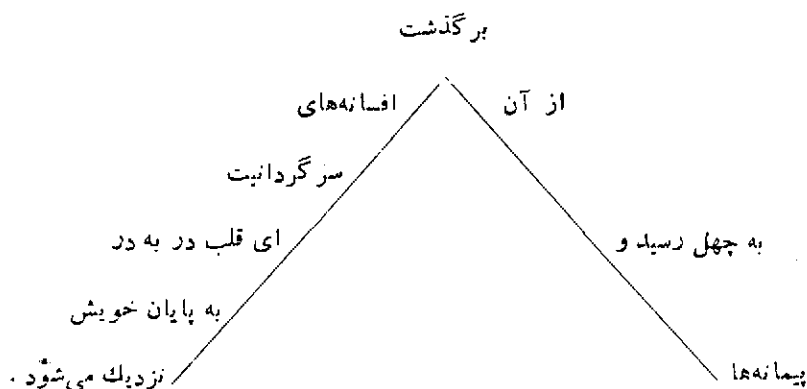
از مشروطیت به این سوی، شعر مردمی شد و مسائل اجتماعی در شعر راه یافت. در شعر امروز، انسان نقش ویژه‌ای دارد و هم در این شعر غم و شادی آدمی به گونه‌ای عام به چشم می‌خورد.



در این دفتر آثار چهار شاعر معاصر از چهار زاویه بررسی شده است. شعر هر شاعر، اگر آن شاعر صاحب سبک باشد، از زوایای گوناگون در خور بررسی است. مثلاً یکی از زوایا می‌تواند بررسی زیر و بم و پیچ و تاب واژه‌ها باشد. می‌دانیم که شاعران انگشت شماری هستند که توانسته‌اند شادی و اندوه، رزم و بسزم، عشق و ناکامی... را در وزنی واحد بیان کنند. اندوه با وزن ملایم کلام را به مویه نزدیک می‌کند، و گاهی به حسرت. حال آنکه شادی با وزن تند کلام را حالت ضربی می‌دهد و جنبش و تحرك در پی دارد. تنها شاعری که در وزن واحد از عشق و اندوه و میدان رزم و

مجلس بزم سخن می گوید و از صدای حروف و زیروبم واژه‌ها سود می جوید و کلامش به دل می نشیند ؛ حماسه سرای بزرگ ایران ابوالقاسم فردوسی است. شاعران بسیاری می شناسیم که سوگ سرایی شان آدمی را به رقص و امسی دارد و شاد خواریشان انسوده به دل می نشاند !

الف . بامداد نیز از معدود شاعرانی است که زیروبم واژه‌ها را می شناسد و نیک می داند چگونه احساس خود را به خواننده منتقل کند . بیشترین قطعه‌هایی که او سروده در وزنی واحد است و در این وزن واحد موفق شده است احساسهای گوناگون خود را بیان کند . مثلاً در شعر «چلچلی»^۱ شاعر به زندگی می اندیشد و به گذر عمر . «پیمانه» سرانجام پر می شود، پیمانه‌یی که - به زعم شاعر - کاسه چوبین جذامیان را مانده است ؛ و آفتاب عمر غروب می کند .



شاعر ناگهان به یاد می‌آورد که از چهل سالگی پای فراتر نهاده است. در این یادآوری با زیرو زبر و پیچ و تاب واژه‌ها، گذشت عمر نشان داده می‌شود. گویی آدمی از پسای کوه خود را به دامنه می‌رساند و بعد به قله روی می‌آورد، آنگاه سرازیری آن سوی قله با «کسردها»، که اندوه را با خود دارند و حسرت را، آغاز می‌شود.

اما اگر، در این دفتر، تنها به بررسی يك جنبه اکتفا شده بدین سبب است که شاید جنبه بررسی شده در مورد هر يك از این شاعران برجسته‌تر می‌نماید تا جنبه‌های دیگر. این سخن نه به آن معنا است که فی‌المثل «نیما» شعر خود را از نام درختها، گیاهها، حیوانها و امثال آن انباشته است، بلکه او با بهره گرفتن از پدیده‌های محیط زیست؛ هم مفاهیم فرهنگی ویژه‌ی را به سرزمین شعر وارد کرده است و هم منظور اجتماعی خود را. در مورد دیگر شاعرانی که نام و آثارشان در این دفتر آمده است نیز این سخن مصداق دارد. اما اگر پرسیده شود چرا تنها از این چهار شاعر سخن به میان آمده است، باید بگویم:

۱ - نه تنها در پیشگامی و قالب شکنی، بلکه در هنر کلامی و مهارت نیما در وصف و همینطور احاطه‌اش به ادب گذشته و امروز و ... برای منصفان و اهل هنر جای هیچگونه شك و تردید وجود ندارد. هم‌از این رو او همواره در مباحث شعر امروز در صدر می‌نشیند. سه شاعر دیگر نیز هر چند نخست از «نیما» پیروی کرده‌اند، اما در مدتی کوتاه راه تازه‌ی را در پیش گرفته‌اند و راهشان نیز پیروانی

داشته است .

۲- الف- بامداد شاعری است که وقتی به شعر منشور روی آورد، شاید اندیشه‌ی دیگری در سر داشت . اما پس از چندی به هوای تازه دست یافت . هوای تازه شعر او را باید بعد از « هوای تازه » جستجو کرد که شاعر به زبانی شسته و پاك و اندیشه‌ی عمیق می‌رسد و این زبان و اندیشه شعر او را چنان غنایی می‌بخشد که خواننده با هربار خواندن زاویه‌ی تازه کشف می‌کند. وهم از دست‌یابی شاعر به نوعی وزن که به موسیقی کلام نزدیک می‌شود باید سخن به‌میان آورد. شاید بتوان گفت با خواندن شعری از این شاعر احساسی به آدمی دست می‌دهد که از شنیدن يك قطعه موسیقی کلاسیک ؛ دست می‌دهد .

۳- سهراب سپهری چونان مسافری است که مجالی اندک دارد و نمی‌خواهد در این فرصت کوتاه عجلولانه به پیرامونش بنگرد . می‌داند که تمامی ذرات وجود انسان می‌تواند متبلور شود. اما این تبلور را اعتباری نیست . او به نوعی خلوص و عرفان در اندیشه دست می‌یابد و نیز به نوعی بیان ویژه که هر چند شعرش دارای وزن است اما بسیاری موارد با افاعیل عروضی تقطیع نمی‌شود . اندیشه و بیان کار این شاعر را از دیگران متمایز می‌کند و او را در ردیف شاعران صاحب سبک قرار می‌دهد .

۴- فروغ فروغ‌زاد شاعری است با تمامی خصلت‌های زنانه که گذشته از انعکاس روح لطیف زن بودن در شعر ، دارای زبانی ست و ویژه ، و این زبان و بیان آنچنان تأثیرگذار بود که نه تنها زنان شاعر بلکه بسیاری از مردان شاعر را هم به دنبال خود کشید. اما آنچه این

شاعر را کمی سهل‌انگار جلوه می‌دهد، بیان مسائلی است که هر چند برخی را به ستایش این شهامت و رزک‌گویی واداشت اما کمی از شخصیت شاعر کاست. بیان عربان برخی از مسائل از هیچ شاعری خواه مرد و خواه زن پذیرفته نیست: نکته‌هائی هست که باید سر بسته بیان شود، ریزه در شعر، که شاعر را با عربانی و شعارکاری نیست.



باری ... این مقاله ها قبل از سال ۵۷ نوشته شده است. قصد این بود که شعر این شاعران از زوایای دیگر نیز نگریسته شود و هم مقاله‌هایی به يك دو شاعر دیگر نیز اختصاص یابد. بعدها نتیجه این شد که پیش روی شما است. شاید در آینده بتوانم به این خواست جامه عمل بپوشانم اما اکنون مرا ببخشید که در حال و هوای دیگری هستم...

شهریور ۵۶ - اسفند ۶۲

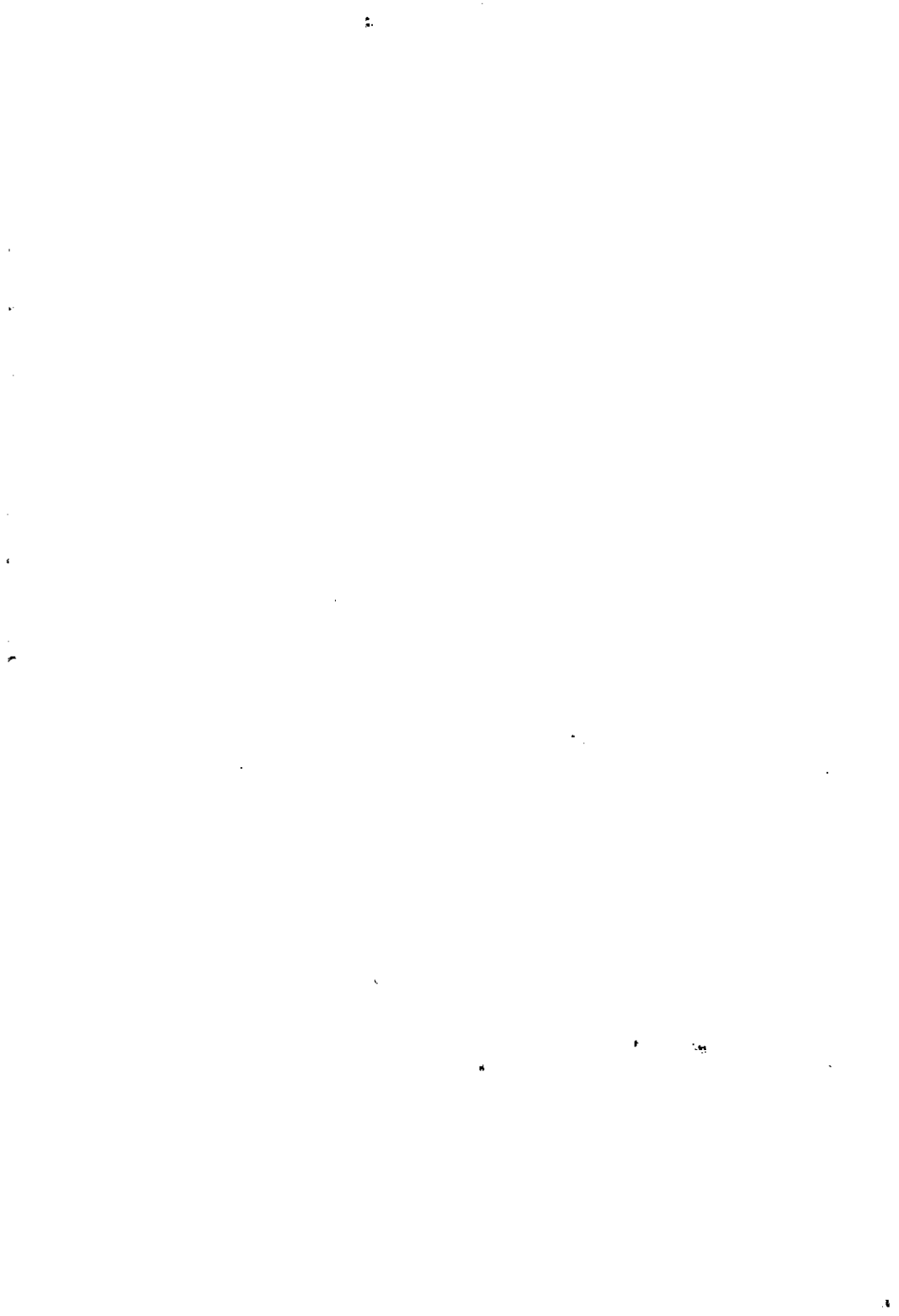
کاظم سادات اشکوری



طبیعت و اشیا

در شعر

نیما



نیما گوید: «... جستجو در کلمات دهاتیها، اسم چیزها (درختها، گیاهها، حیوانات) هر کدام نهمی است. نترسید از استعمال آنها. خیال نکنید که قواعد مسلم زبان در زبان رسمی پایتخت است. دور استعمال این قواعد را به وجود آورده است.»^۱

روی آوردن به اسم چیزها، به ویژه درختان و گیاهان و حیوانات، آدمی را به طبیعت نزدیک می‌کند. تنها کافی نیست که شعری سرشار از نام درختان جنگلی باشد، بلکه شاعر باید نخست درخت را بشناسد و بعد درخت را وارد شعر کند. اگر نیما، به «همسایه» اش سفارش می‌کند که مصالح شعرش را از واژه‌های روستا بیان انتخاب کند و اشیاء را به حریم شعر راه دهد، نخست «شناخت» را در نظر دارد.

ایزار کارشاعر کلمه است، اما فراموش نباید کرد که هر کلمه (واژه) نخیت باید مورد شناسایی قرار گیرد. این شناسایی به گونه‌ای سفارشی مورد نظر نیست، چرا که شاعر موشکاف است و تیز بین.

اگر شاعر با چوپانان نشست و برخاست داشته است و مراتع را زیر پا نهاده است پس در این زمینه تجربه‌ای اندوخته است و می‌دانیم که شعر،

۱- نیما یوشیج، حرف‌های همسایه، چاپ اول: انتشارات دنیا، صفحه ۷۳

از يك جهت ، شكل تكامل یافته تجربه‌هاست . تصویری از حرکات رمه و نسیمی که از فراز علفزاران در گذر است و نیز نشیب و فراز تپه‌های مراتع در ذهن شاعر نقش می‌بندد که آن تصویر بعدها از فضای محدود ذهن به گستره ملموس جهان روی می‌آورد و بر کاغذ می‌نشیند .

برای شناخت و تحلیل شعر يك شاعر ، اوضاع اجتماعی دوره شاعر را باید نظر داشت ، چرا که شعر پدیده‌ای است اجتماعی . اما زندگی شاعر و نحوه گذران عمرش راهم نباید نادیده گرفت . جز اینها ، در مورد نیما ، به‌ویژه دو نکته زیر در خوردقت است :

□ محیط زیست .

□ پدیده‌های محیط زیست .

در مورد نخست بیشتر «طبیعت» مورد نظر است ، که در جلگه شمال ایران سرسبزی بارطوبت و گرفتگی آسمان همراه است ، و در حواشی کویر یکنواختی و خشکی با آسمان صاف . در این مورد چشم انداز در سطح دیده می‌شود و شاعر چونان مسافری نگاه می‌کند و می‌گذرد .

اما در مورد دوم ، شاعر برای «شناخت» به درون طبیعت پای می‌نهد و گیاه را از دل خاک تا لحظه بالیدن و پرنده را از لانه تا دره‌های دور دست ، می‌نگرد .

در شعر نیما این نکته ، به‌ویژه ، در خوردتعمق است و هم از این جهت ، شاید بتوان گفت ، کسی که بی‌تأمل و بانگ‌ساز سطحی از کناره در بسای خزر می‌گذرد ، نمی‌تواند از شعر نیما سردر آورد .

نیما ، نه تنها در شعرها ، بلکه در یادداشتها و قصه‌هایش نیز به محیط زیست و پدیده‌های محیط زیست روی می‌آورد ، و هر پدیده را در محیط معنایی تازه می‌بخشد .

برای نزدیک شدن به فضای شعر نیما ، از این دیدگاه ، نخست تصاویری

نیما یوشیج / ۱۹

از محیط زیست شاعر و پدواژه‌های روشتایی چندی که شامل نام برخی درختان و گیاهان و حیوانات است ، آورده می‌شود:

برفراز دودهایی که ز کشت سوخته بریاست

وز خلال کوره شب

مژده گوی روز باران بازخواناست

و آسمان ابراندود.

یا :

در کنار رودخانه می یلکد سنگی پشت پیر

روز ، روز آفتابی است ،

صحنه آیمش گرم است.

یا :

در دنج جای جنگل ، مانند روز پیش

هر گوشه‌ای می آورد از صبحدم خبر.

یا :

آسمان یکریز می بارد

روی بندرگاه ،

روی دنده‌های آویزان یک بام سفالین در کنار راه.

از این نمونه‌ها ، که در شعر نیما فراوان به چشم می‌خورد ، گذشته از اشارات و نمادها که در این یادداشت مورد نظر نیست ، ذرنگاهی گذرا به قضای شعر (دو بادانی ، کشتزار سوخته ، دود ، آسمان ابراندود ، (دودخانه ، صحنه آیمش ، جنگل ، بندرگاه ، بام سفالین ... پیش چشم می‌آید که همه از محیط زیست شاعر خبر می‌دهد و یسار آور طبیعت شمال ایران است کسه حتی رهگذری سهل انگار ، که تنها می‌بیند و می‌گذرد، از این دیدگاه شمال را می‌بیند.

اما نام چیزها ، که اجزای طبیعت هستند ، نقشی دیگر دارند :

قاصد روزان ابری ، «داروگک» کی می رسد بازان ؟
یا :

دبری ست نعره می کشد از بیشه خموش
«کک کی» که مانده گم
یا :

نورا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه ها رنگ سایه های
یا :

زیر سایه غم انگیز «کرا» ی دردسراور نشینم .
گفتن ندارد که این واژه ها آگاهانه در شعر راه یافته اند . گذشته از
داروگک ، کک کی ، تلاجن و کراد نام بسیاری درختان و گیاهان جنگلی را در
شعر نیما می توان یافت . از قبیل ستاور ، مخواد ، لرگک ، گندنا ، مجر ، همید ،
اوجا ، افراداد ، دادمج ، توسکا ، پلم ، چماز ، لم ، پس و مانند آنها که هر یک
از این واژه ها جای ویژه خود را در شعر یافته اند و گاه با توجه به شکل
و خاصیتی که دارند در قالب تمثیل و نماد نشسته اند . به هنگامی که شناخت
صورت گیرد ، واژه می تواند نقش ویژه ای داشته باشد .

در این نموندها تنها به کاربردن واژه محلی مطرح نیست ، بلکه واژه ها ،
که در اینجا «پدیده های محیط زیست» نام گرفته اند ، از زوایای گوناگون
نگریسته شده اند : در گویش تبریزی «قورباغه درختی» را «داروگک» یا
«وگک دار» گویند . وقتی دانسته شود که روستاییان ، به ویژه جنگل نشینان
مازندران ، عقیده دارند که هرگاه «داروگک» بخوانند ، باران خواهد بارید ،
کاربرد این واژه بهتر معلوم می شود . هم از این گونه است واژه «کرا» که کراد
از درختان جنگلی است و گویند نشستن در سایه آن سب سردی می شود . و نیز
درهمی و انبوهی شاخه های «تلاجن» بدان هنگام که تاریکی را پذیرا

می‌شوند، نشانه آن است که شاعر لحظه‌هایی از عمر را کنار درختان جنگلی گذرانده است و هم‌اوست که در پناه درختان به تماشای طلوع و غروب نشسته و گذر عمر را در رنگ باختن شاخه‌ها دیده است.

«کک کی»، که به معنی گاونراست، به گونه‌ای دیگر در این شعر نشسته است. هوای مه‌آلود جنگل و نیز بستگی دامها در این شعر به چشم می‌آید و نیز بینایی و هیجان گاو نری که از گله جدا مانده است و در پیشه‌ای دور نعره می‌کشد. این همه ما را از زندگی شاعری خبر می‌دهد که از میان گاوچرانان و ایلخی بانان برخاسته است.

باری، نیما فرهنگ زادگاهش را آورد تا فرهنگ سرزمینش را غنیتر کند و به ما نگرستن آموخت تا در کنار اشیا درنگ کنیم و از سطح به عمق کشیده شویم.

بر فراز دودها ...

بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بریاست
وز خلال کوره شب
مژده گوی روز باران باز خواناست .
و آسمان ابراندود .

آسمان ابراندود
(همچنان بالا گرفته)
می برد ، می آورد ، دندان هر لبخندش افسون زا
اندر او فریاد آن فریاد خوان هرگز ندارد سود .

آسمان ابراندود
می ستاند ، می دواند ، می تپد او را به دل تصویر از رؤیای توفان چه وقتش
از شمار لحظه های خود نمی گاهد

برشمار لحظه‌های خود نخواهد لحظه‌یی افزود .

اعتنایی نیست اما مژده گوی روزباران را .
برفراز دودهایی که زکشت سوخته برپاست ،
مژده گوی روز باران بازخواناست .

خشك آمد كشتگاه من

خشك آمد كشتگاه من
در جوار كشت همسایه .
گرچه می گویند : «می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»
قاصد روزان ابری ، داروگگ ! کی می رسد باران ؟

بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومه تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
وجدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می ترسد
— چون دل یاران که در هجران یاران —
قاصد روزان ابری ، داروگگ ! کی می رسد باران ؟

خانه‌ام ابری‌ست

خانه‌ام ابری‌ست

یکسره روی زمین ابری‌ست با آن .

از فراز گردنه خرد و خراب و مست

باد می‌پیچد .

یکسره دنیا خراب از اوست

و حواس من !

آی نی زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی ؟

خانه‌ام ابری‌ست اما

ابر بارانش گرفته‌ست . . .

در خیال زوزه‌های روشنم کز دست رفتندم ، بیهوشم در راه

من به روی آفتابم

می‌برم در ساحت دریا نظاره .

و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و به ره ، نی زن که دایم می نوازدنی ، در این دنیای ابراندود
راه خود را دارد اندر پیش .

دیریست ...

دیریست نعره می کشد از بیشهٔ خموش
«کک کی» که مانده گم .

از چشم‌ها نهفته پری‌وار
زندان بر او شده است علف زار
بر او که او قرار ندارد
هیچ آشنا گذار ندارد .

اما به تن درست و برومند
«کک کی» که مانده گم
دیریست نعره می کشد از بیشهٔ خموش .

در کنار رودخانه ...

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ پست پیر .
روز ، روز آفتابی ست .
صحنه آیش گرم است .

سنگ پست پیر در دامن گرم آفتابش می‌لمد ، آسوده می‌خوابد
در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم
خسته درد تمنا ،
چشم در راه آفتابم را .
چشم من اما
لحظه‌یی او را نمی‌یابد .

آفتاب من
روی پوشیده‌ست از من در میان آبهای دور .
آفتابی گشته بر من هر چه از هر جا

از درنگ من ،
یا شتاب من ،
آفتابی نیست تنها آفتاب من
در کنار رودخانه .

ترا من چشم در راهم ...

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم ؛
ترا من چشم در راهم .

شباهنگام . در آن دم که برجا دره‌ها چون مرده ماران خفتگانند ؛
در آن نوبت که بند دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یادآوری یا نه ، من از یادت نمی‌کاهم ؛
ترا من چشم در راهم .

مانده از شبها...

مانده از شبهای دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد ،
اندروخاکستر سردی.

همچنان کاندز غبار اندوده اندیشه‌های من ملال انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی .

روز شیرینم که با من آشتی می‌داشت ؛
نقش ناهمرنگ گردیده
سردگشته ، سنگگ گردیده ؛
بادم پائیز عمر من کنایت از بهار روی زردی .

همچنانکه مانده از شبهای دورادور
بر مسیر خامش جنگل

سنگچینی از اجاقی خرد
اندر و خاکستر سردی .

یاد

یادم از روزی سیه می آید و جای نموری
در میان جنگل بسیار دوری .
آخر فصل زمستان بود و یکسر هر کجا در زیر باران بود .
مثل اینکه هر چه کز کرده به جایی ،
بر نمی آید صدایی .
صف بیاراییده از هر سو تمشک تیغدار و دور کرده
جای دنجی را .

یاد آن روز صفا بخشان !
مثل اینکه کنده بودندم تن از هر چیز
من شدم از روی این بام سیه
سوی آن خلوت گل آویز ،
تا گذارم گوشه‌یی از قلب خود را اندر آنجا
تا از آنجا گوشه‌یی از دل برای خلوت غمناک روزی را

۳۰ / قاصد روزان ابری

آورم با خود -

آه! می‌گویند چون بگذشت روزی.

بگذرد هر چیز با آن روز

باز می‌گویند خوابی هست کار زندگانی

زان نباید یاد کردن ،

خاطر خود را

بی سبب ناشاد کردن .

برخلاف یاوه مردم

پیش چشم من ولیکن

نگذرد چیزی بدون سوز

می‌کشم تصویر آن را

یاد من می‌آید از آن روز!

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل ، مانند روز پیش ،

هر گوشه‌ی می‌آورد از صبحدم خبر .

وز خنده‌های تلخ دلش رنگت می‌برد
نیلوفر کبود که پیچیده با «مجر».

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.
اندک نسیم اگر ندود، وردویده است ،
بر روی سنگ خارا مرده‌ست کاکلی،
چون نقشه‌یی که شب‌نم ، از او کشیده است .

بیهوده مانده است از او چشم نیم باز،
بیهوده تاخته است در او نور چون به‌سنگ،
باهر نوای خوش چو درنگی بکار داشت
اینک پس نوایش تن آورده زو درنگ.

در مدفن نوایش از هوش رفته است،
بمداز بسی زمان که همه بود گوش هوش
یاد نوای صبحش برجای با هوا ،
می‌گیرد آن نوا را خاموشی بی به‌گوش.

نگرفته است آبی از آبی تکان ولیک
«مازو»ی پیر کرده سراز رخنه‌یی بدر،

مانند روزپیش ، يك آرام «میمرز»
پربرگك شاخه ایش به سنگی نهاده سر .

روی بندرگاه

آسمان یکریز می بارد
روی بندرگاه .

روی دنده های آویزان يك بام سفالین در کنار راه
روی «آیش» های «شاهك» خوشه اش را می دواند .
روی نوغانخانه روی پل - که در سرتاسرش امشب
مثل اینکه ضرب می گیرند - یا آنجا کسی غمناك می خواند.

همچنین بر روی بالاخانه همسایه من (مرد ماهیگیر مسکینی که اورامی شناسی)
خالی افتاده است اماخانه همسایه من دیرگاهی ست.
ای رفیق من ، که از این بندر دلتنگ روی حرف من باتست
وعروق زخم دارم از این حرفم که باتو در میان می آید از درد درون خالی ست
و درون دردناك من زدیگر گونه زخم من می آید پر
هیچ آوایی نمی آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز

چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی .
وہ ! چه سنگین است با آدمکشی (با مردمی رؤیای جنگ) این زندگانی .

بچه ها ، زنها ،
مردها ، آنها که در آن خانه بودند ،
دوست بامن ، آشنا با من درین ساعت سراسر کشته گشتند .

نکته بی از آغاز منظومہ

جانڈسر یویلی

ساکنین دره های سردسیر کوهساران شمال
آن زمان در حال آرامش
زندگی شان بود .
وز فریب تازه زشت بدانگیزان
فکرت آنان نمی آشفتم . از این رو
بود در آن جایگه سرگرم هر چیزی به کار خود .

از بس برگ درختان بهم پیچیده ، آهسته ،
رنگ دل آویز خود را آفتاب

می‌پراکند و شبان‌نم گرفته درمه‌دائم،
از فراز کوهساران تیرگی‌شان را،
خامش و بی‌هممه، روی چمنها بخش می‌کردند.
سربویلی، آن بیگانه‌شاعر بومی‌هم،
کرده خو بازندگی روستایی در وثاق خود،
زندگی می‌کرد،
شاد و خرم -

صحن دل‌بازسرایش بود پراز سرو کوهی و ز عشقه‌های بالارفته بردیوار و بام او،
گلبنانی که، ز جنگل‌های دورادور،
تخم آنان را
خوش نوایان بهار آورده بودند.
و آن زمان که ابرهای پررطوبت برسوی آن جایگه رو کرده بودند
در چمن‌زار سرای او،
تابه دلخواهش بر آیدکار، پیراکنده بودند.

دزگه پائیز، چون پائیز باغمناک‌های زرد رنگ خود می‌آمد باز،
کوچ کرده ز آشیانه‌های نهانشان جمله تو کاهای خوش آواز
به سرای خلوت او روی آورده
اندر آنجا، در خلال گلبنان زرد مانده، چند روزی بودشان اتراق.
و همان لحظه که می‌آمد بهار سبز و زیبا، بانگ‌ارانش با تن رعنا،

آشیان می‌ساختند آن خوش نوایان در میان عشقه‌ها .

بانگاه مهر بارش سریویلی در همه این جلوه‌ها می‌دید.

یک به یک را در مقام جلوه می‌سنجید .

خوب می‌کاوید چشمانش

آن دلاویزان رنگین را .

آن دلاویزان برای او

ساز می‌کردند نغمه‌های شیرین را .

و از آن‌ها سریویلی را به دل می‌بود لذت‌ها.

گاه زیر شکل شمشیر و کمانی کز دلاور پدرانش بدنشانی

و به روی تیره سبز کهن دیواری آویزان،

بود آن خلوت گزیده گرم کار شعرخوانی .

در تکاپوی غروب روزهای دلگشاده‌گاه

بود ناظر سوی گاوآن، وقتی از راه چراگاه

باسروشاخ طلایی‌شان

سوی ده برگشت می‌کردند.

می‌شنید از دور باصدها صدای مردوزن مخلوط بانگ زنگه‌اشان را

همچنین می‌دیدشان در زیرگرد راه پیدا،

آنچنانی کز درون خرمن آتش ،

بگذرد تصویرها کمرنگ و دلکش.

کار شب پا

ماه می تابد ، زود است آرام ،
بر سر شاخه «اوجا» ، «تیرنگک»
دم بیاویخته ، در خواب فرورفته ، ولی در «آیش»
کار «شب پا» نه هنوزست تمام .

می دمد گاه به شاخ
گاه می گوید بر طبل به چوب
و ندر آن تیرنگی وحشت زار
نه صدایی ست به جز این ، کز اوست
هول غالب ، همه چیزی مغلوب .
می رود دو کی ، این هیکل اوست .
می رمد سایه‌یی ، این است گراز .
خواب آلوده ، به پشمان خسته ،
هردمی باخود می گوید باز :
«چه شب موذی و گرمی و درازا!»

تازه، مرده‌ست ز نم.
گرسنه مانده دوتایی بچه‌ها،
نیست در «کپه»ی ما مشت برنج،
بکنم باچه زبانشان آرام؟

باز می‌گوید او بر سر طبل!
دز هوایی به مه اندود شده
گرد مهتاب بر آن بنشسته
وز همه رهگذر جنگل و روی «آیش»
می‌پرد پشه و پشه است که دسته بسته.

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ
می‌دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.
هر چه در دیده او ناهنجار
هر چه‌اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می‌گذرد
همچو مرغی که بگیرد پرواز
هوس دانه‌اش از جا برده
می‌دهد سوی بچه‌هاش آواز
مثل این‌ست به او می‌گویند:
«بچه‌های تو دوتایی ناخوش»
دست در دست تب و گرسنگی داده به‌جا می‌سوزند.

۳۸ / قاصد روزان ابری

آن دویی مادر و تنها شده‌اند .

مرد!

برو آنجا به سراغ آنها

در کجا خوابیده

به کجا یا شده‌اند ...»

بچه‌ی «بینجگر» از زخم پشه ،

برنی آرامیده

پس از آنی که زبس مادر را

یاد آورده به دل خوابیده .

پک و پک سوزد آنجا «کله‌سی»

بوی از پیه می آید به دماغ .

در دل درهم و برهم شده مه

کور سویی ست زیگت مرده چراغ .

هست جولان پشه ،

هست پرواز ضعیف شب تاب .

چه شب موزی‌یی و طولانی !

نیست از هیچکسی آوایی .

مرده و افسرده همه چیز که هست

نیست دیگر خبر از دنیایی .

ده از او دور و کسی گر آنجاست

همچو او زندگیش می گذرد

خود او در «آیش»

وزن او به «نبار»ی تنهاست .

«آی دالنگک ! دالنگک !» صدا می زند او

سگ خود را به بر خود . «دالنگک» .

می زند دور صدایش . خوکی

می جهد ، گویی از سنگ به سنگ ،

یا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ

یک درنده ست که می پاید و کرده ست درنگ .

نه کسی و نه سگی همدم او

«بینجگر» بی ثمر آنجا تنها

چون دگر همکاران .

تن او لخت و «شماله» دردست

می رود ، باز می آید ، چه بس افتاده به بیم

دودناکی به شب وحشت زا

می کند هیکل او را ترسیم .

طبل می کوبد و در شاخ دمان

۴۵ / فاصد روزان ابری

به سوی راه دگر می گذرد .

مرده در گور گرفته ست تکان ، پنداری .

جسته یا زنده ای از زندگی خود که شما ساخته اید ،

نقوت و بیزاری ،

می گریزد این دم

که به گوری بتپد

یا در امیدی

می رود تا که دگر بار بجوید هستی .

«چه شب موذی و گرمی و سمرق ؛

بچگانم زره خواب نگشتند بدر

چقدر شبها می گفتمشان :

«خواب . شیطان زدگان ، لیک امشب

خواب هستند . یقین می دانند

خسته مانده ست پدر

بس که او رفته و بس آمده در پاهایش

قوتی نیست دگر .»

دالنگک ، دالنگک ، گرسنه سگک او هم در خواب

هر چه خوابیده ، همه چیز آرام .

می چمد از «پلم» ی خوک به «لم»

بر نمی‌خیزد يك تن به جز او
که به کار است و نه کارست تمام .

پشاهش می‌مکد از خون تن لخت و سیاه
تا دم صبح صدا می‌زند او .
دم که فکرش شده سوی دیگر
گردن خود ، تن خود خاردار و در وحشت دل افکند او .

می‌کند بار دگر دورش از موضع کار

فکرت زاده مهر پدری ؛
او که تا صبح به چشم بیدار
«بینج» باید باید تا حاصل آن
بخورد در دل راحت دگری .

باز می‌گوید : «مرده زن من
بچه‌ها گرسنه هستند مرا
بروم بینمشان روی ، دمی .
خوک‌ها گوی بیایند و کنند
همه این «آیش» ویران به چرا .»

چه شب موزی و سنگین! آری
همچنان است که او می‌گوید

سایه درحاشیهٔ جنگل تاریک و مهیب
مانده آتش خاموش
بچه‌ها بی حرکت با تن یخ ،
هر دو تا دست بهم خوابیده
برده‌شان خواب ابد لیک از هوش .

هر دو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم
وارهیده زبدو خوب سراسر کم و بیش .
نگه رفته چشم آنها
با درون شب گرم
زمزمه می کند از قصهٔ یکساعت پیش .

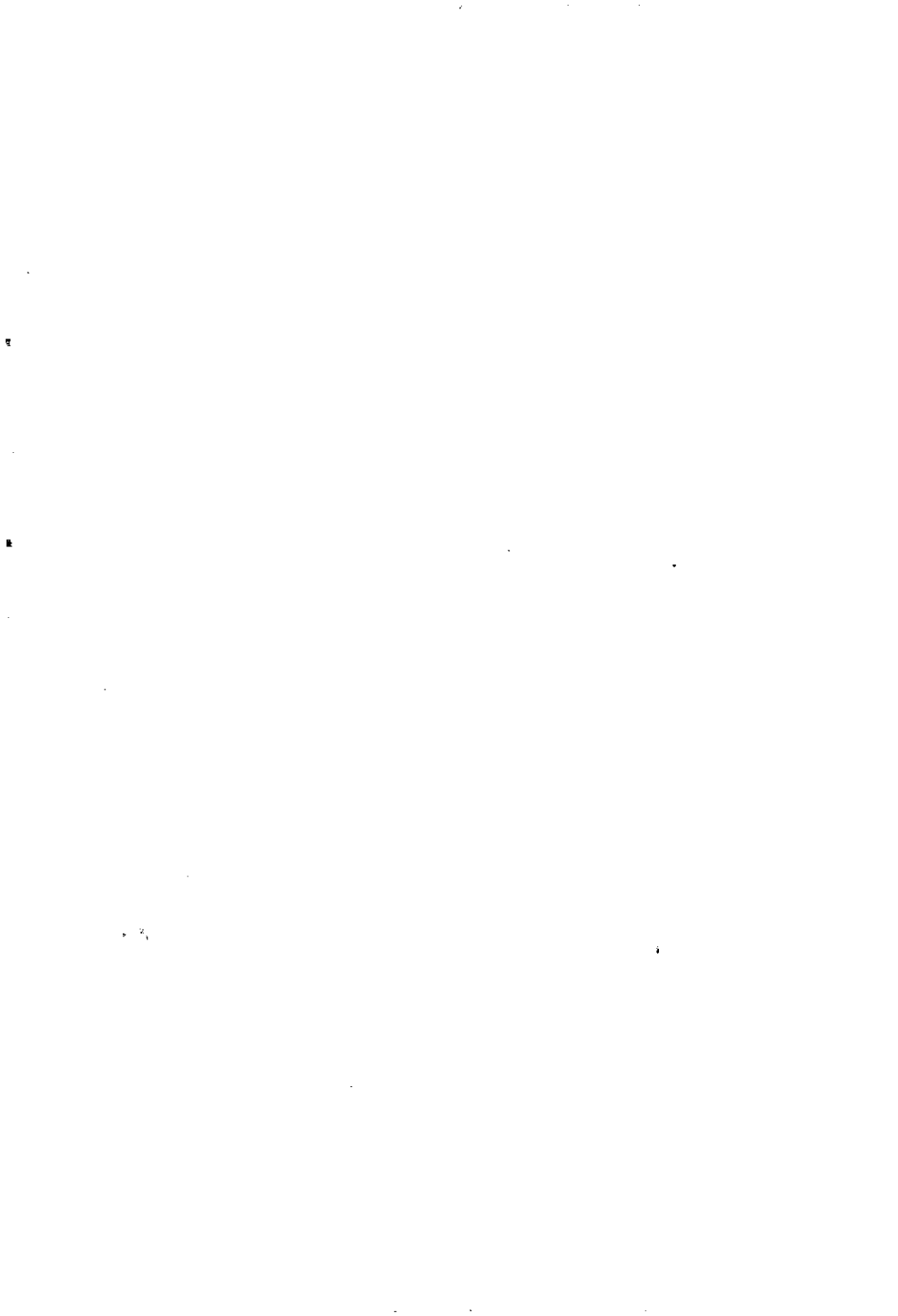
تن آنها به پدر می گوید :
«بچه‌هایت مرده‌ند .
پدر ! اما برگرد .
خو کها آمده‌اند
«بینج» را خورده‌ند ...»

چه کند گر برود یا نرود .
دم که با ماتم خود می گردد

می‌رود «شب پا» آنگونه که گویی به خیال
می‌رود او نه به پا .

کرده در راه گلو بنض گره
هر چه می‌گردد با او از جا .
هر چه ... هر چیز که هست از بر او
همچنان گوری دنیاش می‌آید در چشم
و آسمان سنگ لحد بر سر او .

هیچطوری نشده ، باز شب است .
همچنان کاول شب ، رود آرام
می‌رسد ناله‌یی از جنگل دور
جا که می‌سوزد دل مرده چراغ
کار هر چیز تمام است بریده‌ست دوام
لیک در «آیش»
کار «شب پا» نه هنوزست تمام .



رنگ و مفاهیم آن

در شعر

الف - بامداد



رنگها در رنگها دیده،

از رنگین کمان بهاری تو

که سراپرده در این باغ خزان رسیده
برافراشته است

نقشها می توأم زد

غم نان اگر بگذارد.

آیدا ، درخت و خنجر و خاطره، صفحه ۷۸

رنگ بیشتر با تصویر همراه است و تصویر در طبیعت به رنگهای آبی آسمان ، سبزی دشت، زردی غروب، سپیدی طلوع و دیگر رنگها جلوه می کند. انسان در رویارویی با طبیعت ، روستاها و شهرکها را بتیان می نهد. روستاها با دیگر پدیده های طبیعی هماهنگ می شوند و با طبیعت در می آمیزند. ده در کنار چشمه جای گرفته است. به همین سبب ، چشمه ده را به یاد می آورد .

بسیاری از روستاها، کوهها، تپه ها، رودها، چشمه ها... با رنگی که بیشتر می نما یانند شناخته شده اند و نام از رنگ گرفته اند، مانند: سپید آب ، (دوکوه، کبودتپه، سپید دود و سپید چشمه.

رنگ به یادماندنی است و گاه صفتی می شود که دیگر صفتها را در حاشیه قرار می دهد ، مانند مرد سپید موی یا دختر سبز جامه .

گاه رنگ تن، در حیوانها، به جای نام آنها می‌نشیند مانند کبک، نیله، سیاه و سپیدپیشانی ...

رنگ گاهی صورت نماد به خود می‌گیرد، مانند رنگ سبزشال، که نشانه‌ای برای سبدهاست، و رنگ سپید پرچم، که نشانه آشتی و صلح است. رنگ گاهی نمادی از عواطف است، مانند رنگ قرمز برای نشان دادن خشم و رنگ آبی برای نمایاندن آرامش و رنگ زرد برای تنفر، چرا که آسمان صاف و آب زلال رنگ آبی و خون رنگ سرخ و بیمار، رنگ زرد دارد.

رنگ در طبیعت فصلها را از هم متمایز می‌کند؛ رنگ در هر فصل نیز شادی و اندوه را برگستره باغ می‌باشد. چنان که سرسبزی، در باغ بهاری، رویش و پیدایش را یادآور است، و باغ خزان زده با رنگهای زرد و مسین سکوت و درنگ را می‌رساند.

نقاش نیز در پرده نقاشی مفهوم رنگ را در فصلهای چهارگانه از صبح و شام به وام می‌ستاند تا آرایش یا مرگ و شادی یا اندوه زیستن را تصویر کند. شاعر رنگ را به جای صفت می‌نشانند به گونه‌ای که مهر بانی و خشم کنار برف و خون، از سپید و قرمز حکایت کنند.

رنگ در شعر نه تنها به چشم می‌آید، بلکه در ذهن نیز می‌نشیند. گاه بی آنکه رنگ ویژه‌ای نام برده شود، درودای شکل ظاهر شعر رنگها در پرده‌ای از ابهام قرار می‌گیرند، چرا که تصویر از رنگ شکل می‌گیرد:

شب

با گلوی خونین

خوآنده‌ست دیرگاه.

دریا

نشسته سرد،

یک شاخه

در سیاهی جنگل

به سوی نور

فریاد می‌کشد.

در این طرح رنگ سیاه کنار جنگل نشسته است که از تاریکی خیر می‌دهد، اما بی آنکه در سطرهای دیگر رنگ ویژه‌ای نام برده شود، در سه سطر نخست دنگ قزمز در دو سطر بعد دنگ آبی و در سطرهای آخر سفیدی یا دودی متمایل به سفید.

اگر شعر بامداد را از این دیدگاه نگاه کنیم، مفاهیم اجتماعی و فرهنگی بسیاری پیش چشم می‌آید که از آن مفاهیم در این مختصر به آوردن نمونه‌هایی چند قناعت می‌شود.

۱ - رنگ سیاه

هر چند رنگ سیاه گاهی با شادی و سرور آدمی در می‌آمیزد، اما این رنگ نشانهٔ عزا و اندوه است:

گوی بی بازوی سیه جامه

فاجعه را

پیشا پیش

بر بام خانه

می‌گزید

و نیز رنگ شب است و یاد آور خاموشی و سکوت:

و به اقتضای شب است و سیاهی است

تنها

که صداها همه خاموش می‌شود.

رنگ سیاه گاه پای فراتر می نهد و جانشین مرگ و نیستی می شود .
مرگ خاموشی است و آرامیدن در تاریکی، و دیگر اینکه به تاریکی تصویرها را
نمی توان دید :

و اکنون

در آستانهٔ ظلمت

زمان به ریشخند ایستاده است

تامنش از برابر بگذرم

و در سیاهی فرو شوم .

اگر آدمی اندوهگین باشد ، سیاهی هاله‌ای به دورش می کشد و در
هاله‌ای از تاریکی همه چیز تیره به نظر می آید و مرثیهٔ چنین آغاز می شود :

بر موجکوب پست

که از نمک دریا و سیاهی شبانگاهی سرشار بود

باز ایستادم .

اگر سیاهی مرگ است و خموشی، پس دل بستنی نیست :

چرا که زندگی سیاهی نیست

چرا که خاک خوب است .

۲ - رنگ سفید

سفید رنگ آشتی است و مهربانی و صداقت را با خود دارد . اگر
ستارگان سفید روی به چشم نیابند، به وجود خود شید که تمام امید است ، شك
می باید کرد :

و آنگاه به خورشید شك كردم
كه ستارگان را

همچون كنيزگان سپيد رويي

در حرمخانه پرجالالتش

نهان مي كرد .

هم از اين روست كه نور و روشنايي ، و نيز زندگي مقابل مرگ و
سياهي قرار مي گيرند . در ستايش نور ، كه سپيد روي است ، نمي توان شك
كرد ، اما خورشيد را ، كه منبع اميد و مخزن روشنايي است ، به آساني
مي توان نادیده گرفت .

۳ - رنگ زرد ، ارغوانی ، سربی ، طلايي

زرد رنگ ملال و كدورت است و زرد رويي نشانه بيماري . اگر چه
رنگ كانون اميد ، يعنى خورشيد ، است ، اما ديده بر آن نمي توان دوخت :

نگر

تا به چشم زرد خورشيد اندر

نظر نكني

همچنان كه نگرستن به سيمای زرد ، آشوبي در دل مي افكند .

شناخت و ستايش رنگ را زواياي بسيار است . زرد رنگ ملال و
بيماري است ، اما ثروت اندوز را به ياد زرمي اندازد . زر دوستان را با
زردرويان سرسازگاري نيست ، چرا كه زردرويان يا بيمارند و يا غم بينوايان
رويشان را زرد کرده است . آيا به زر بايد دل خوش كرد و به ذرق و برق تن
در داد يا به زرد كه همزاد زر است ؟

بگذار این چنین بشناسد مرد
در روزگار ما
آهنگ و رنگ را
زیبایی و شکوه و فریبندگی را
زندگی را
حال آنکه ، رنگ را

در گونه‌های زرد تو می‌باید جوید ، برادرم !

زرد ، در عین حال ، رنگ اندوه و غم است و رنگ پاییز . غم انگیزی
غروب از رنگ زرد است که چهره‌اش با گشاده‌روی غروب دمان به ملال
می‌گراید و تصویرها همراه حسرتی در شنگرف ابرها در دیده می‌نشیند :

دوست داشتن غروب

با شنگرف ابرهایش ،

و بوی رمه در کوزه‌های بید .

در غروب ، به ویژه غروب پاییزی ، اشیا و جانوران رو به زردی
می‌روند . گویی سکوت را ، چونان بیماری ، بر تخته پاره نهاده اند و به جانب
افقهای ناشناخته می‌برند :

و نقش رمه‌ای

بر مخمل نخ‌نما

که به زردی می‌نشیند .

و در آن هنگام که خنک‌های نسیم از آمدن فصل سرد خبر می‌دهد ،
و صافی هوا در غروب دمان رنگها را در هم می‌آمیزد ، در ایوان خانه تن به
گرمی آتش روی می‌آورد :

طلا و

لاجورد

طرح پیلی

در ابر

و احساس لذتی از

آتش .

در پاییز رنگهای بسیار به چشم می آید، به ویژه در باغ و جنگل. برگ
گوجه وحشی ارغوانی می شود و برگ درختانی چند به آبی و قرمز تن در
می دهند. حتی ستاره ها و آفتاب به رنگ ارغوانی در می آیند.

و پنجره بزرگ آفتاب ارغوانی

به مزرعه بردگان شود

تا آفتابگردانهای پیشرس بپاخیزند .

زرد در پاییز بیشتر به چشم می آید . فصلی چنین صادق و بی تکلف ،
که آسمانش گاه به سربی متمایل می شود، دوست داشتنی است :

دوست داشتن پاییز

با سربرنگی آسمانش .

پاییز ، فقر را تداعی می کند و گرسنگی را :

صبح پاییزی

در رسیده بود

با بوی گرسنگی

در رهگذرها

و مجله کوچک

در دستها

با جلد طلاکوبش .

زردی صبح در این سطرها همراه گرسنگی ، که زرد رویی و بیماری
در پی دارد، آمده است . در دستها مجله کوچک است ، با جلد طلاکوب ،

که هم طلا زرد است و هم طنز که به جای نان مجله طلا کوبدر دست گرسنگان می نهند .

۴ - رنگ آبی

آبی نشانه آرامش است و سکون ، رنگی که آدمی را در رؤیایی شیرین فرو می برد و اندیشه را به سرزمینهای پربان می کشاند .
وقتی که به سفر می روی و از جاده ها می گذری ، به روستای برتی می رسی که ساکت و آرام لم داده بردامنه تپه ، گنبد امامزاده ای ناشناس با رنگ آبی ، در آن سوی جاده ، چشم انداز را جلوه ای دیگر می دهد . گویی آرامش آرامترین جایها را در چهار دیواری کوچکی گرد آورده اند و در آن عطر مهربانی و صداقت پاشیده اند .
آبی به گستردگی آسمان است و پهناوری دریا . رنگی که برابر اندوه می نشیند :

دیگر جا نیست

قلبت پر از اندوه است

آسمانهای تو آبی رنگی را از دست داده است .

۵ - رنگ قرمز

قرمز برافروختگی را به یاد می آورد و خشم و خون را . هر چند در شعر

شاعران بی درد ، این رنگ تنها برای وصف لب یار به کار می رود، اما در شعر شاعران دردمند بازرد پیکار می کند. از سویی قرمزی گناه پایدار نیست ، چرا که این رنگ ، رنگ لحظه است و گذرا :

بگذاز سرخ خواهر همزاد زخمها و لبان باد

زیر لبان سرخ ، سرانجام

پوسیده خواهد آمد ، چون زخمهای سرخ

وین زخمهای سرخ ، سرانجام

افسرده خواهد آمد ، چون لبان سرخ .

قرمز از بیخوبالی نشانهها دارد، هم از این سبب است که کولیان صحرا - گرد دوستش می دارند نیز عاشقان، چرا که رنگ سرخ، قلب سرخ را یاد آور است و گل سرخ برای اظهار عشق هدیه می شود، و سبب سرخ نیز . اما دختران باید اندیشه کنند و سبب سرخ را ، هنگامی که گرسنگان اندوهگین سر بر بالین می نهند ، به آنها پیشکش نکنند .

سه دختر از جلو خان سرایی کهنه، سببی سرخ

پیش پایم افکندند ،

رخانم زرد شد ، اما نگفتم هیچ .

باری ... غروب زرد رنگ است ، اگر چه رنگهای دیگر هم در غروب دیده می شود، اما زردی غروب بیشتر به چشم می آید. گناه باشد که قرمزی غروب شاعر را به تأمل وامی دارد :

در قرمز غروب ، رسیدند

از کوره راه شرق ، دو دختر ، کنار من .

تا بیده بود و تفته ، مس گونه های شان ...

در اینجا اگر غروب به رنگ قرمز آمده ، برای آن است که شاعر به تاییدگی و تفتگی گونه های چونان مس دختران نظر دارد، و قرمزی به مس

نزدیکتر است و هم به تائیده و نفته بودن گونه‌ها .

۶- رنگ سبز

سبز نشانهٔ رویش و زایش و شادی و طراوت است . گیاه با جامهٔ سبز در دامن طبیعت می‌نشیند و با جامهٔ زرد به خشکی می‌گراید و با باد می‌رود .

شاعر در بهار هستی و در پاییز نیستی را می‌بیند . گاه ، به حسرت، در روزهای بهار ، با برفی که آب می‌شود از مرگ سخن می‌گوید :

چندان که هیاهوی سبز بهاری دیگر

از فراسوی هفته‌ها بگوش آمد،

با برف کهنه

که می‌رفت

از مرگ

من

سخن گفتم .

اگر سبز همزاد زیستن است ، پدیده‌های طبیعی را می‌بایست دوست

داشت، به ویژه در رنگهای سبز و متمایل به آن :

دوست داشتن بوی شور آسمان بندر

پرواز اردکها

فانوس قایقها

و بلور سبز رنگ موج

باچشمان شبچراغش

و این همه از زیستن و دوست داشتن خبر می‌دهد و از زندگی، که در آن عشق به انسان است و ستایش طبیعت. آیا سبزه عید نوعی ستایش آغاز سال تازه و ادامه زندگی نیست؟
اگر چه آدمی در سفر زندگی گذرگاهها و فراز و نشیبهای بسیار را پشت سر می‌نهد، اما این همه در متن زندگی منعکس می‌شود:

از تنگایی پیچاپیچ گذشتیم

- با نخستین شام سفر -

که مزارع سبز آبگینه بود.

که هم مزارع سبز زندگی را باخود دارد و هم طراوت و شادابی را در آینه مزارع می‌توان به تماشا نشست.

پردگیان باغ

از پس معجر

عابر خسته را

به آستین سبز

بوسه‌ای می‌فرستند.

و هم از این روست که درختان و گیاهان سبز به بند کشیده شده، از آن سوی میله‌های باغ، عابر خسته را به زیستن می‌خوانند.



دوست داشتن زندگی، که عوامل مختلف در آن تأثیر می‌نهند، مشکلاتی

در پی دارد:

در آوار خونین گرگ و میش

دیگر گونه مردی آنک،

که خاک را سبز می‌خواست ...

به راستی که خاک را سبز خواستن در قرنی که سبزه‌ها را به تاراج

می‌برند و چمنها را لگدکوب می‌کنند ، عجیب به نظر می‌رسد . به ویژه که این خواست «در آوار خونین گرگ و میش» صورت گیرد .

۷- آبی و سرخ در رنگ آشنای عشق

رنگها در شعر بامداد جلوه‌های گوناگون دارد تا به شعر بر سرهای ددون می‌رسد . در این شعر رنگ مفهوم ویژه خود را دارد و شاعر عشق را با رنگها می‌آمیزد و زمزمه‌های آرام چونان جویباران سر می‌دهد .

آی عشق ، آی عشق !

چهره‌آبیت پیدا نیست .

شاعر هراس از این دارد که مبادا عشق پناهگاهی شود و او را از پرواز باز دارد و به گریزگاه بکشاند ، اما از چهره آرامش بخش عشق به حسرت یاد می‌کند .

اگر عشق بتواند در دل شعله‌ای برافروزد و سرخی شعله وجود آدمی را فرا گیرد ، چه خوب است :

آی عشق ، آی عشق ،

چهره سرخت پیدا نیست .

شاعر خنکای مرهمی می‌خواهد که چونان نسیمی زودگذر شعله زخم را خاموش کند ، نه شور شعله‌ای که سرهای درون را براند . اما از چهره خشمگین و گرما بخش به حسرت یاد می‌کند . عشقی اگر باشد ، تناقض از میان برمی‌نخیزد :

آی عشق ، آی عشق !

رنگ آشنایت

پیدا نیست .

الف - بامداد / ۵۹

و این سخن هنگامی بر زبان می‌آید که آدمی خود را از حوادث دور نگه می‌دارد در حالی که «سیاهی» بر «آرامش آبی» سایه افکنده و سرنگ سبز به رنگ ارغوانی گریخته است. و هم از این روست اگر ا. بامداد شاعر خطاب به «ایران درودی» نقاش می‌گوید:

تمامی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم

و آن نگفتیم

که به کار آید،

چرا که تنها يك سخن

يك سخن در میانه نبود:

- آزادی!

ما نگفتیم

تو تصویرش کن!

نیم شب

پنجهٔ سرد باد در اندیشهٔ گزندی نیست .
من اما هراسانم .

گویی بانوی سیه جامه
فاجعه را

پیشاپیش
بر بام خانه می‌گرید

و پنجهٔ بی‌خیال باد ، در این انبان خالی
در جست و جوی چیزی است .

بر خاك جدی ایستادم ...

بر خاك جدی ایستادم
و خاك ، بسان یقینی
استوار بود .
به ستاره شك كردم
و ستاره در اشك شك من درخشید .

و آنگاه به خورشید شك كردم که ستارگان را
همچون کتیزگان سپید رویی
در حرمخانه پر جلالش نمان می کرد .

۶۲ / قاصد روزان ابری

دیوارها زندان را

محدود می کند ،

دیوارها زندان را

محدودتر نمی کند .

میان دو زندان

درگاه خانه تو آستانه آزادی است

لیکن در آستانه

ترا

به قبول یکی از آن دو

از خود اختیاری نیست !

از مرگ من سخن گفتیم

چندان که هیاهوی سبز بهاری دیگر

از فراسوی هفته‌ها به گوش آمد ،

با برف کهنه

که می‌رفت

از مرگ

من

سخن گفتم.

و چندان که قافله در رسید و بار افکند

و به هر کجا

بردشت

از گیلاس بنان

آتشی عطر افشان بر افروخت ،

با آتشدان باغ

از مرگ

من

سخن گفتم .



از راه دراز خویش

تابستان پیر

چون فراز آمد

در سایه گاه دیوار

به سنگینی

یله داد

و کودکان

شادی کنان

گردبرگردش ایستادند

تا به رسم دیرین

خورجین کهنه را

گره بگشاید

و جیب و دامن ایشان را همه

از گوجه سبز و

سیب سرخ و

گردوی تازه بپا کنند.

پس

من مرگ خویشتن را رازی کردم و

او را

محرم رازی؛

و با او

از مرگ

من

سخن گفتم،

و با پیچک

که بهار خواب هر خانه را

استادانه

نجیری کرده بود،

و با عطش

که چهره هر آبخار کوچک

از آن

آرایه‌ی دیگری گونه داشت

از مرگ

من

سخن گفتم.



به هنگام خزان

از آن

باچاه

سخن گفتم،

و با ماهیان خردکاریز

که گفت و شنود جاودانه‌شان را

آوازی نیست،

و بازنبور زرینی

که جنگل را به تاراج می‌برد

و عسلفروش پیر را

می‌پنداشت

که بازگشت او را

انتظاری می‌کشد.

و از آن با برگ آخربین سخن گفتم

که پنجه خشکش

نومیدانه

دستاویزی می‌جست

در فضایی

که بی رحمانه

تهی بود .

□

و چندان که خش خش سپید زمستانی دیگر

از فراسوی هفته های نزدیک

به گوش آمد

و سمور و قمری

آسیجه سر

از لانه و آشیانه خویش

سر کشیدند ،

با آخرین پروانه باغ

از مرگ

من

سخن گفتم .

□

من مرگ خویشتن را

۶۸ / قاصد روزان ابری

با فصلها در میان نهادم و

با فصلی که می گذشت ؛

من مرگ خویشتن را

با برفها در میان نهادم و

با برفی که می نشست ؛

با پرنده‌ها و

با هر پرنده که در برف

در جست و جوی چینه‌بی بود.

با کاریز

و با ماهیان خاموشی .



من مرگ خویشتن را با دیواری در میان نهادم

که صدای مرا

به جانب من

باز پس نمی فرستاد .

چرا که می بایست

تا مرگ خویشتن را
من
نیز
از خود
نهان کنم .

هرثیه

راه
در سکوت خشم
به جلو خزید
و در قلب هر رهگذر
غنچه پژمرده‌یی شکفت :
« - برادرهای يك بطن !
يك آفتاب ديگر را
پيش از طلوع روز بزرگش

۷۰ / قاصد روزان ابری

خاموش

کرده اند!»



ولای لای مادران

بر گاهواره های جنبان افسانه

پرپر شد :

« - ده سال شکفت و

باغش باز

غنچه بود .

پایش را

چون نهالی

در باغهای آهن يك کند

کاشتند .

به زندان گلخانه یی

قلب سرخ ستاره ئیش را

محبوس داشتند

مانند دانه‌یی .

و از غنچه او خورشیدی شکفت
تا

طلوع نکرده

بخسبد

چرا که ستاره بنفش‌ی طالع می‌شد
از خورشید هزاران هزار غنچه

چنو

و سرود مادران را شنید

که بر گهواره‌های جنبان

دعا می‌خوانند

و کودکان را بیدار می‌کنند

تا به ستاره‌یی که طالع می‌شود

و مزرعه بردگان را روشن می‌کند

سلام

بگویند

و دعا و درود را شنید

از مادران و

از شیرخوارگان؛

و ناشکفته

در جامه غنچه خود

غروب کرد

۷۲ / قاصد روزان ابری

تا خون آفتابهای قلب دهساله‌اش

ستاره ارغوانی را

پر نورتر کند .



وقتی که نخستین باران پاییز

عطش زمین خاکستر را نوشید

و پنجره بزرگ آفتاب ارغوانی

به مزرعه بردگان گشود

تا آفتابگردانهای پیشرس بپاخیزند ،

«- برادرهای همتصویر !

برای يك آفتاب دیگر

پیش از طلوع روز بزرگش

گریستیم .»

پاییز

گوی طلای گداخته
بر اطلس فیروزه گون

[سر اسر چشم انداز
در رؤیایی زرین می گذرد.]

و شبح آزادگرد هیونی یال افشان ،
که آخرین غبار تابستان را
کاهلانه

از جاده پر شیب
برمی انگیزد .

۷۴ / قاصد روزان ابری

و نقش رمه‌یی

بر مخمل نخ نما

که به زردی می‌نشیند .



طلا و

لاجورد

طرح پیلوی

در ابر

و احساس لذتی از

آتش .

چشم انداز را

سراسر

در آستانه خوابی سنگین

رو بایی زرین می‌گذرد .

شبیانه

پچپچه را

از آن گونه

سربه هم اندر آورده سپیدار و صنوبر

باری ،

که مگرشان

به دسیسه سودایی در سراسر است

پنداری ،

که اسباب چیدن را به نجوایند

خود از این دست

به هنگامه‌یی

که جلوۀ هر چیز و همه چیز

چنان است

که دشمن دژخویی

در کمین .

و چنان باز می‌نماید

که سکوت

به جز بایستهٔ ظلمت نیست؛

و به اقتضای شب است و سیاهی ست

تنها

که صداها همه خاموش می‌شود

مگر دو صدا:

مگر شبگیر

— از آن پیش‌تر که واپسین فغان «حق» با قطرهٔ نحونی

[به‌نایش اندر پیچد—؛

مگر ما

— من و تو — .



و بدین نمط

شب را غایتی نیست

* نه‌آیتی نیست .

و بدین نمط

ستم را

واگوینده‌تر از شب

آیتی نیست .

در آستانه

نگر

تا به چشم زرد خورشید اندر

نظر

نکنی

کت افسون

نکند .

بر چشمهای خود

از دست خویش

سایبانی کن

نظاره آسمان را

تا کلنگان مهاجر را

بینی

که بلند

از چارراه فصول

در معبر بادها

رو در جنوب

همواره

در سفرند .



دیدگان را به دست

نقابی کن

تا آفتاب نارنجی

به نگاهیت

افسون نکند ،

تا کلنگان مهاجر را

بینی

بال در بال

که از دریاها همی گذرند . -

از دریاها و

به کوه

که خوش به غرور ایستاده است ؛

و به توده نمناک گاه

بر سفره بی رونق مزرعه ؛

و به قیل و قال کلاغان
در خرمنجای متروک ؛

و به رسم‌ها و
بر آیین‌ها ،
بر سرزمین‌ها .

و بر بام خاموش تو
برسرت ؛
و بر جان‌انده‌گین تو
که غمی نشسته‌ای
هم از آن‌گونه
به زندان سالهای خویش .

و چندان که باز پسین شعله شهرهاشان
در آتش آفتاب مغربی
خاکستر شود ،

اندوه را ببینی
با سایه درازش
که پا همپای غروب

۸۵ / قاصد روزان ابری

لغزان

لغزان

به خانه در آید

و کنار تو

در پس پنجره بنشیند .

او به دست سپید بیمار گونه

دست پیر ترا . . .

و غروب

بال سیاهش را . . .

تابستان

پردگیان باغ

از پس معجر

عابر خسته را
به آستین سبز
بوسه‌یی می‌فرستند .



بر گرده باد
گرده بویی دیگر است .

درخت تناور
امسال
چه میوه خواهد داد
تا پرندگان را
به قفس
نیاز
نماند؟

ترانهٔ تاریک

بر زمینهٔ سربی صبح
سوار
خاموش ایستاده است
و یال بلند امیش در باد .
پریشان می شود .

خدایا خدایا
سواران نباید ایستاده باشند
هنگامی که
حادثه اخطار می شود .

کنار پرچین سوخته
دختر
خاموش ایستاده است
و دامن نازکش در باد
تکان می خورد .

خدایا خدایا
دختران نباید خاموش بمانند
هنگامی که مردان
نومید و خسته
پیر می شوند .

بر سرمای درون

همه

لرزش دست و دلم
از آن بود

که عشق

پناهی گردد

پروازی نه

گربزگاهی گردد .

آی عشق آی عشق

چهره آیت پیدا نیست .



و خنکای مرهمی

برشعله زخمی

نه شور شعله

بر سرمای درون

آی عشق آی عشق

چهره سرخمت پیدا نیست .



غبار تیره تسکینی بر حضور و هن

و دنج‌رهایی

برگریز حضور .

سیاهی

بر آرامش آبی

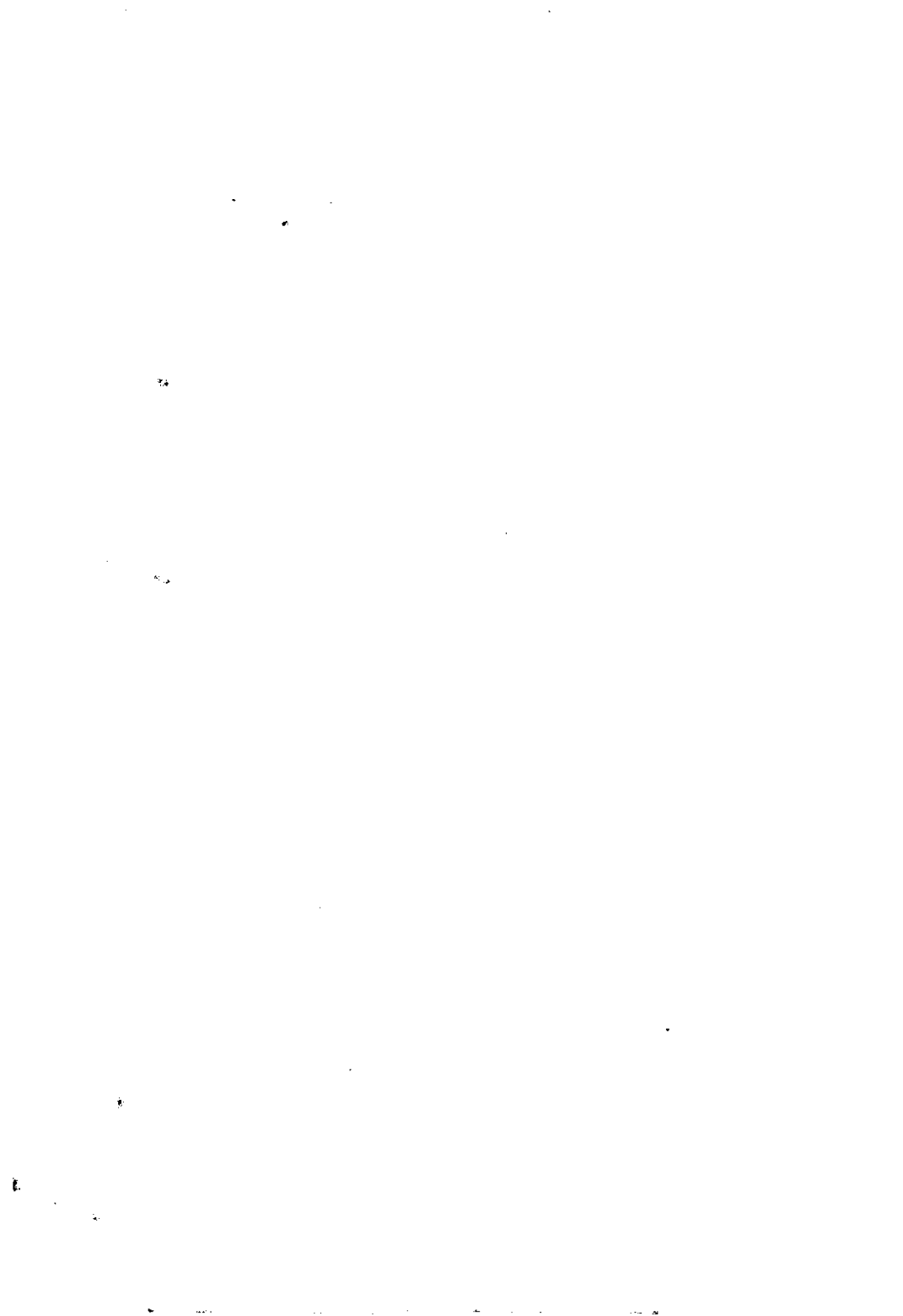
و سبزه برگچه

بر ارغوان

آی عشق آی عشق

رنگ آشنایت

پیدا نیست .



سفر و خاطره

در شعر

سهراب سپهری



دورها آوایی است، که مرا می‌خواند .

حجم سبز ، صفحه ۲۶

شعر سهراب سپهری شعر سفر و خاطره است . سخن گفتن از عرفان شرقی و بیان عاطفی ، که در شعر سپهری جایی ویژه دارد ، فرصتی در خور می‌خواهد . در این سخن کوتاه شعر او را از دیدگاه سفرها و خاطره‌هایش می‌جوئیم ، به ویژه در حجم سبز و دو منظومه صدای پای آب و مسافر . شعرهای پیش از حجم سبز شاعر ، اگر چه گامهایی برای رسیدن به قله هستند ، اما زبان ویژه سپهری را ندارند .

سفر و خاطره ، اگر شاعر اجازه دهد ، در شعر راه می‌یابد . شاعران مسافر در ادبیات ما بسیارند ، شاعرانی که دل از دیار کنده اند و راهی غربت شده‌اند تا به فضاهای تازه دست یابند .

ماندن اگر چه نشانه دل‌بستگی است و عشق به زاد بوم ، اما رفتن نوعی خطر کردن است و عنایت به مردمان مناطق دیگر . مکان آشنا به تدریج یکنواخت می‌شود و بعد تزانه‌های شاد به زمزمه‌های آرام و آندوه‌گین می‌گراید و آندوه و کسالت به‌ذهن راه می‌یابد .

سپهری شاعر نیز سفر را دوست می‌دارد : سفرهایش گاه ذهنی است و

گاه عینی . در سفر ذهنی او را در راه عرفان و عاطفه به مقصد شهرهای باستانی می بینیم و در سفر عینی او را در هند، ژاپن ، و نیز کاشان ، و بابل .

اندیشه سفر

جاده، راه، چمدان، درختان کنار جاده شاعر را وسوسه می کنند که چندی از خانه دل برکند و راه سفر در پیش گیرد :

گوش کن ، جاده صدا می زند از دور قدمهای ترا

و جاده به همراه خود اندوه غربت را دارد و خستگی را و رسیدن را :
جاده یعنی غربت

باد ، آواز، مسافر ، و کمی میل به خواب

شاخ پیچک ، و رسیدن ، و حیاط .

اندیشه سفر از یکنواختی زندگی و نیز کم لطفی باران سرچشمه می گیرد. وقتی که مهربانی رو به کاستی می رود و مردم عنایتی به هم ندارند ، دل کندن آغاز می شود :

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره ها رو به تجلی باز است.

اما برای رسیدن به شهری که نور باران است، باید دریاها را پشت سر گذاشت :

قایقی خواهیم ساخت

خواهم انداخت به آب

دور خواهیم شد از این خاک غریب

که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه عشق

قهرمانان را بیدار کند .

و این همه شاعر را و می‌دارد که بار سفر ببندد و برود، به آن سویی
که تمامی ذهنش را مشغول کرده است، به آن سویی که خاطره می‌آفریند و
همواره آدمی را به سوی خود می‌خواند:

باید امشب چمدانی را ،
که به اندازهٔ پیراهن تنهایی من جا دارد ، بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیداست
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می‌خواند.

سفر

در سفر حرکت هست . چشم اندازه‌های دور و نزدیک در ذهن جاخوش
می‌کنند تا بعدها در سطری از شعر ظاهر شوند. در آن سوتپه‌ای است ، از بالای
تپه سواد قریه‌ای پیداست . اما تا سواد قریه راهی را باید پشت سر نهاد که
در آن مناظر بسیار از پیش چشم می‌گذرند :
چه کسی پشت درختان است ؟
هیچ ، می‌چرد گاوی در کرد
ظهر تابستان است .

گذشتن از راهی که رنگ دامن‌هایش هوش از سر می‌رباید، و نگاه کردن
به خطوط جاده که در پهنای دشته‌گم می‌شود ، و دره‌ها، و اسبهایی که در
سکوت چمنزار چرا می‌کنند ، و دهکده‌های سر راه ، تونلها ، و عبور از
میان کوبرها که در اندوه سبزه‌زاران نشسته‌اند :

می‌گذشتیم از میان آب‌کندی خشک
از کلام سبزه‌زاران گوشها سرشار

و سرانجام رسیدن :

مسافر از اتوبوس

پیاده شد :

«چه آسمان تمیزی»

و امتداد خیابان غربت او را برد .

غربت

سرزمینهای ناآشنا هر چند آدمی را به خود می‌خوانند ، اما در سفر
است که چهره‌های آشنا، درختان آشنا ، و حتی حشرات و پرندگان کوچک
باغهای کودکی به یاد می‌آیند . بعد دل‌تنگی و غبار کدورتی چهرهٔ مسافر را
می‌پوشانند :

طفل پاورچین پاورچین ، دور شد کم‌کم در کوچهٔ
سنجاقکها

بار خود را بستم ، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلَم از غربت سنجاقک پر .

اگر در این سفر ذهنی ، مرد امروز به کودک دیروز می‌اندیشد که از
رؤیایا بیرون آمده است و اکنون به کوچهٔ سنجاقکها و غربت فکرمی‌کند، در
سفر عینی به گونه‌ای ملموس غربت و دل‌تنگی به سراغ شاعر می‌آید :

روی این مهتابی ، خشت غربت را می‌بویم
و حتی گاه به تنهایی دچار می‌شود که : «دچار یعنی عاشق» :

دلَم گرفته

دلَم عجیب گرفته است .

خاطره

شاعر از سفرهای ذهنی و عینی که باز می‌گردد، با خود خلوت می‌کند. در خلوت است که روستاها و شهرکها و شهرها با مناظر اطرافشان و نیز چشم اندازهای کنار راه‌سرك می‌کشند.

در یادداشتی، پیش از اینها، نوشته‌ام که، شاعر اگر فرضاً دریا را ببیند روی ماسه‌ها نمی‌نشیند و شعر نمی‌نویسد، این کار کار ناظم است. شاعر می‌بیند و می‌گذرد و مدت‌ها بعد دریا و موج و ماسه در شعرش راه می‌یابند.

خاطره سفرهای دور و نزدیک در شعر سپهری از صافی ذهن گذشته‌اند و بر زبان جاری شده‌اند.

در شعر مسافر، که در بابل سروده شده، شاعر که در فضای سفر است، وقتی که به مقصد می‌رسد و روی صندلی نرم پارچه‌ای می‌نشیند، سفری تازه آغاز می‌کند:

هنوز در سفرم

خیال می‌کنم

در آبهای جهان قایقی است

و من، مسافر قایق، هزارها سال است

سرود زنده دریا نوردهای کهن را

به گوش روزنه‌های فصول می‌خوانم

و پیش می‌رانم.

و بعد به سرگردانهای سفر می‌اندیشد، و به رسیدن، و به مسافران دیگر که در اتاقهای مجاور هستند:

کجاست جای رسیدن، و پهن کردن يك فرش

و گوش دادن به

صدای نشستن يك ظرف زیر شیر مجاور؟

۱ - کاظم سادات اشکوری، با اهل هنر، چاپ اول، انتشارات دنیا، مس

چنین مسافری ، حتی در خلوت خویش ، حتی در شهرهای آهن و
سیمان ، از پدیده‌هایی سخن می‌گوید که در راهها و جاده‌ها سراغشان را
می‌باید گرفت :

من پراز نورم و شن

و پراز دارو درخت

پرم از راه ، از پل ، از رود ، از موج

پرم از سایهٔ برگی در آب.

دقیق تر که می‌شود به متن طبیعت روی می‌آورد : طبیعتی که کبوترها
و سیره‌ها در آن به آزادی پرواز می‌کنند و آبادی جدا از طبیعت نیست :

در فرو دست انگار ، گفتاری می‌خورد آب

یا که در بیشهٔ دور ، سیره‌ای پر می‌شوید

یا در آبادی ، کوزه‌ای پر می‌گردد .

نزدیکتر می‌شود و سر در گوش گیاهان می‌نهد . بوی علفها را احساس
می‌کند . اما در شهر ، وقتی به آن روزها می‌اندیشد ، اندیشه‌هایش را در
گذشته به یاد می‌آورد و خاطره با اندوهی ژرف زمزمه‌وار بر لب جاری
می‌شود :

دشتهایی چه فراخ

کوههایی چه بلند

در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد .

نزدیکتر شدن و در نزار به باد گوش فرادادن ، نشانهٔ همدمی بیشتر با
طبیعت است . صدای باد با لغزیدن سوسمار . در می‌آمیزد و شاعر سربلند
می‌کند و چشم انداز را با یونجه‌زارها و جالیزها و بوته‌هایش می‌نگرد :

پای نیزاری می‌ماندم ، باد می‌آمد ، گوش دادم :

چه کسی با من حرف می‌زد ؟

سوسماری لغزید ؟

راه افتادم .

یونجه‌زاری سر راه ،

بعد ، جالیز خیار ، بوته‌های گل رنگ

و فراموشی خاک

در ذهن شاعر که گشوده می‌شود ، خاطره‌های سفر سرریز می‌کنند. این خاطره‌ها چنانکه گفته شد، گاه ذهنی هستند و گاه عینی. و گاه ذهن و عین باهم در می‌آمیزند و روزنه‌ای از جهان امروز به جانب گذشته‌های دور می‌گشایند :

نظم در کوچه یونان می‌رفت

جغد در «باغ معلق» می‌خواند

باد در گردنه خیبر ، بافه‌ای از خس تاریخ به خاور

می‌راند .

روی دریاچه آرام «نگین» ، قایقی گل می‌برد .

در بنارس سرهر کوچه چراغی ابدی روشن بود .

بدان هنگام که سفر در تابستان است و فصل گذشتن از رودی خروشان ، و نشستن ساری بر شاخه ، کتاب فصل را ورق می‌زند و مزرعه و فصل و خواب درو می‌شوند :

در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان

به جاجرو خروشان نگاه می‌کردی

چه اتفاق افتاد

که خواب سبز تو را سارها درو کردند
و فصل ، فصل درو بود
و با نشستن يك سار روی شاخهٔ يك سرو
کتاب فصل ورق خورد .

در این بازخوانی و حضور خاطره‌های ذهنی و عینی است که شاعر از وینز، لبنان ، بابل ، دژگنگ ، بنامس ، فلسطین ، طود ، هند ، جمن ، تاج محل ، باغ نشاط و تال سر در می آورد ، و عکس تاج محل را در آب می بیند و کنار دریاچهٔ تال می نشیند و پرواز مرغهای باغ نشاط را دنبال می کند . جز اینها گاوی که در چمن می چرد ، سبزقبایی میان شبدرها ، زارع لبنانی نشسته زیر سدرکهنسال و مناظری از این دست در شعر شاعر حضور می یابند ؛ چرا که شاعر در گشت و گذارها و سفرهایش به شناختی رسیده است . شناختی آنچنان که «صدای پر بلندرچین» ، «رنگهای شکم هو بره» و «اثر پای بزکوهی» را می شناسد . می داند که «ریواس کجا می روید» و «سار کجا می آید» و «کبک کی می خواند» و «ماه در خواب بیابان چیست» و سرانجام شاعر پس از به «مهمانی دنیا رفتن» و دیدن بسیار چیزها در روی زمین ، این گونه زه زه سر می دهد :

... مردمان را دیدم

شهرها را دیدم

دشتهای را ، کوهها را دیدم

آب را دیدم ، خاک را دیدم

نور و ظلمت را دیدم

و گیاهان را در نور ، و گیاهان را در ظلمت دیدم

جانور را در نور ، جانور را در ظلمت دیدم

و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم .

اهل کاشانم ، اما

شهر من کاشان نیست .

شهر من گم شده است ...

تکه‌یی از منظومه

مسافر

...

سفر مرا به در باغ چند سالگی ام برد

و ایستادم تا

دلم قرار بگیرد ،

صدای پرپری آمد

و در که باز شد

من از هجوم حقیقت به خاک افتادم ،

و بار دیگر ، در زیر آسمان «مزامیر» ،

در آن سفر که لب رودخانه «بابل»

به هوش آمدم ،

نوای بریط خاموش بود .

و خوب گوش کہ دادم ، صدای گریہ می آمد
و چند بریط بی تاب
به شاخہ های تریید تاب می خوردند .

و در مسیر سفر راہبان پاک مسیحی
به سمت بردہ خاموش «آرمیای نبی»
اشارہ می کردند.

ومن بلند بلند
« کتاب جامعہ » می خواندم.

و چند زارع لبنانی
کہ زیر سدر کهنسالی

نشستہ بودند

مرکبات درختان خویش را در ذہن
شمارہ می کردند.

کنار راہ سفر کودکان کور عراقی
به خط «لوح حمورابی»
نگاہ می کردند.

و در مسیر سفر روزنامہ های جهان را

۱۰۰ / قاصد روزان ابری

مزور می کردم.

سفر پرازسیلان بود .

و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر

گرفته بود و سیاه

و بوی روغن می داد.

وروی خاک سفر شیشه های خالی مشروب،

شیارهای غریزه، و سایه های مجال

کنارهم بودند.

میان راه سفر، از سرای مسلولین

صدای سرفه می آمد.

زنان فاحشه در آسمان آبی شهر

شیار روشن «جت»ها را

نگاه می کردند

و کودکان پی پرپرچه ها روان بودند.

سپورهای خیابان سرود می خواندند

و شاعران بزرگ

به برگهای مهاجر نماز می بردند.

و راه دورسفر، از میان آدم و آهن

به سمت جوهر پنهان زندگی می رفت ،

به غربت تریك جوی آب می پیوست ،

به برق ساکت يك فلس،

به آشنایی يك لحن،

به بيكرانی يك رنگ.

سفر مرا به زمینهای استوایی برد.

وزیر سایه آن «بازیان» سبز تنومند

چه خوب یادم هست

عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد:

وسیع باش، و تنها، و سربه‌زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم،

کجاست سایه؟

.....

روشنی، من، گل، آب

ابری نیست .

بادی نیست .

می نشینم لب حوض :
گردش ماهی ها ، روشنی ، من ، گل ، آب .
پاکی خوشه زیست .

مادرم ریحان می چیند .
نان و ریحان و پنیر ، آسمانی بی ابر ، اطلسی هایی تر .
رستگاری نزدیک : لای گلهای حیاط .

نور در کاسه مس ، چه نوازشها می ریزد!

نردبان از سردیوار بلند، صبح را روی زمین می آرد.

پشت لبخندی پنهان هر چیز.

روزی دارد دیوار زمان، که از آن، چهره من پیدا است.

چیزهایی هست، که نمی دانم.

می دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد.

می روم بالا تا اوج، من پر از بال و پر.

راه می بینم در ظلمت، من پر از فانوسم.

من پر از نورم و شن

و پر از دار و درخت.

پر از راه، از بل، از رود، از موج.

پر از سایه برگی در آب:

چه درونم تنهاست.

آب

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار کفتری می خورد آب.

۱۰۴ / قاصد روزان ابری

یا که در پیشه دور، سیره‌ای پرمی شوید .
یا در آبادی، کوزه‌ای پرمی گردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری ، تا فرو شوید
اندوه دلی .
دست درویشی شاید ، نان خشکیده فرو برده در آب .

زن زیبایی آمد لب رود،

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دوبرابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالادست ، چه صفایی دارند!

چشمه‌هاشان جوشان، گاو‌هاشان شیرافشان باد!

من ندیدم دهشان،

بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.

ماهتاب آنجا، می‌کنند روشن پهنای کلام.

بی گمان درده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.

مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.
بی‌گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفتد، اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سررود، آب را می‌فهمند.
گل نکردنش، مانیز
آب را گل نکنیم.

در گلستانه

دشتهایی چه فراخ!
کوههایی چه بلند!
در گلستانه چه بوی علفی می‌آید!
من در این آبادی، پی‌چیزی می‌گشتم:
پی‌خوابی شاید،

پی نوری ، ریگی ، لبخندی.

پشت تبریزها

غفلت پاکی بود، که صدایم می زد.

پای نیزاری ماندم، بادمی آمد، گوش دادم:

چه کسی با من ، حرف می زد؟

سوسماری لغزید.

راه افتادم.

یونجه زاری سرراه،

بعد جالیزخیار، بوته های گل رنگک

وفز اموشی خاک.

لب آبی

گیوه هارا کندم، ونشستم، پاها در آب:

«من چه سبزم امروز

وجه اندازه تنم هوشیار است !

نکند اندوهی، سررسد از پس کوه.

چه کسی پشت درختان است ؟

هیچ، می چرد گاوی در کرد.

ظهر تابستان است.
سایه‌ها می‌دانند ، که چه تابستانی است.
سایه‌هایی بی‌لك ،
گوشه‌ای روشن و پاك ،
كودكان احساس ! جای بازی اینجا است.
زندگی خالی نیست:
مهربانی هست ، سیب‌هست ، ایمان هست.
آری
تا شقایق هست ، زندگی باید کرد.

دردل من چیزی است ، مثل يك بیشه نور ، مثل خواب‌دم
صبح

و چنان بیتابم ، که دلم می‌خواهد
بدوم تانه‌دشت ، بروم تاسر کوه.
دورها آوایی است ، که مرا می‌خواند.»

غریت

ماه بالای سر آبادی است،
اهل آبادی در خواب .

روی این مهتابی ، خشت غریت را می‌بویم .
باغ همسایه چراغش روشن،
من چراغم خاموش .
ماه تابیده به بشقاب خیار، به لب کوزه آب .

غوکها می‌خوانند .
مرغ حق هم گاهی .

کوه نزدیک من است : پشت افراها، سنجدها .

ویا بان پیدا است.

سنگها پیدا نیست ، گلچه‌های پیدانیست.

سایه‌هایی از دور ، مثل تنهایی آب، مثل آواز خدا پیدا است.

نیمه شب باید باشد.

دب اکبر آن است: دو وجب بالاتر از بام.

آسمان آبی نیست، روز آبی بود.

یاد من باشد فردا، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم.

یاد من باشد فردا لب سلخ، طرحی از بزها بردارم،

طرحی از جاروها، سایه‌هاشان در آب.

یاد من باشد، هر چه پروانه که می افتد در آب، زود از

آب در آرم.

یاد من باشد کاری نکنم ، که به قانون زمین بر بخورد .

یاد من باشد فردا لب جوی، حوله ام را هم با چوبه بشویم.

یاد من باشد تنها هستم.

ماه بالای سر تنهایی است.

پشت دریاها

فایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب.
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچکسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تورتهی
و دل از آرزوی مروارید.
همچنان خواهم رانند.
نه به آبی ها دل خواهم بست
نه به دریا - پزیانی که سر از آب بدر می آرند

ودر آن تابش تنهایی ماهی گیران
می‌فشانند فسون از سرگیسوهاشان.

همچنان خواهم زانده.

همچنان خواهم خوانده:

«دور باید شد، دور.

مرد آن شهر اساطیر نداشت.

زن آن شهر به سرشاری يك خوشه انگور نبود.

هیچ آینه تالاری، سرخوشهارا تکرار نکرد.

چاله آبی حتی، مشعلی را ننمود.

دور باید شد، دور.

شب سرودش را خواند،

نوبت پنجره هاست.»

همچنان خواهم خوانده.

همچنان خواهم رانده.

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است .

بامها جای کبوترهایی است، که به فواره هوش بشری .

می‌نگرند .

۱۱۲ / قاصد روزان ابری

دست هر كودك ده ساله شهر، شاخه معرفتی است.

مردم شهر به يك چینه چنان می نگرند

كه به يك شعله، به يك خواب لطیف.

خاك، موسیقی احساس ترا می شنود

و صدای پرمرغان اساطیر می آید در باد.

بشت دریاها شهری است

كه در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحر خیزان

است.

شاعران وارث آب و خردو روشنی اند.

بشت دریاها شهری است!

قایقی باید ساخت .

تپش سایه دوست

تاسواد قریه راهی بود .
چشمهای ما پر از تفسیر ماه زنده بومی،
شب درون آستینهامان.

می گذشتیم از میان آبکندی خشک .
از کلام سبزه زاران گوشها سرشار،
کوله بار از انعکاس شهرهای دور .
منطق زیر زمین در زیر پا جاری.

زیر دندانهای ماطعم فراغت جابه جا می شد .
پای پوش ما که از جنس نبوت بود مارا با نسیمی از
زمین می کند .
چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد .

۱۱۴ / فاسد روزان ابری

هر يك از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر.

هر تکان دست ما با جنبش يك بال مجذوب سحر می خواند.

جیبهای ما صدای جيك جيك صبحهای کودکی می داد.

ما گروه عاشقان بودیم و راه ما

از کنار قریه های آشنا با فقر

تا صفای بیکران می رفت.

بر فراز آبیگری خود به خود سرها همه خم شد:

روی صورتهای ما تبخیر می شد شب

و صدای دوست می آمد به گوش دوست.

جنبش واژه زیست

پشت کاجستان ، برف .

برف ، يك دسته کلاغ .

جاده یعنی غربت .

باد، آواز، مسافر، و کمی میل بہ خواب.
شاخ پیچک، و رسیدن، و حیاط.

من، و دلتنگ، و این شیشہ خیس .
می نویسم ، و فضا.
می نویسم ، و دودیوار ، و چندین گنجشک .

يك نفر دلتنگ است .

يك نفر می بافد.

يك نفر می شمرد.

يك نفر می خواند.

زندگی یعنی: يك ساربرید.

از چه دلتنگ شدی؟

دلخوشیها کم نیست : مثلاً این خورشید،

كودك پس فردا،

كفتر آن هفته.

يك نفر دیشب مرد

۱۱۶ - / قاصد روژان ابری

و هنوز، نان گندم خوب است.

و هنوز، آب می ریزد پایین، اسبها می نوشند.

قطره‌ها در جریان،

برف بردوش سکوت

وزمان روی ستون فقرات گل یاس.

بازگشت به کودکی

در شعر

فروغ فرخزاد



بعد از تو ما صدای زنجیره‌ها داکشتیم
و به صدای زنگک، که از روی حرفهای الفبا
برمی‌خاست ،
و به صدای سوت کارخانه‌ها دل بستیم .

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ، صفحه ۳۳

باز گشت به روزهای کودکی و توصیف لحظه‌های از دست رفته در
شعر شاعران اشارتی به عمر در گذراست. گاه شاعر از روزهای رفته به خوشی
یاد می‌کند و گاه به حسرت . شاید باز تساب نامالایمات و سخت‌گذرانیهای
کودکی به گونه‌ای در میانسالی یا پیری بروز می‌کند و آرامش و خوش
گذرانیها به گونه‌ای دیگر .

اگر بپذیریم که شعر حاصل تجربه‌های قوام گرفته است، می‌توان گفت
که یازگشت به کودکی گونه‌ای یادآوری تجربه‌هاست برای زایش شعری
که اجزای آن از صافی ذهن گذشته‌اند .

شاعری که لطیف طبع است و نازک خیال ، در گذر سالهای رفته ، به
پرندگان می‌اندیشد و به باغچه . از آنچه به یاد می‌آید ، هر چه را لطیف
است و معصوم، می‌ستاید و هر چه را خشن است و با عصمت و تقوایبگانه،

مورد نکوهش قرار می‌دهد. از گل ولای کوچه و بوی نامطبوع و هوای آلوده سخنی بر زبان نمی‌آید، اما بوی مطبوع یاس لب دیوار به‌روشنی توصیف می‌شود، و نسیمی که موها را آشفته می‌کند و عشق را همراه بهار به قلبهای کوچک کم‌تجربه راه می‌دهد مورد ستایش قرار می‌گیرد.



روزهای کودکی در بیخبری می‌گذرد، و بازیگران کوچک نمی‌دانند که روزگار چه نقشی به آنها تحمیل کرده است. زمان می‌گذرد و يك روز بازیگران آگاه می‌شوند که زمان گذشته است و آنان در جهانی سرشار از پستیها و نادرستیها دست و پا می‌زنند. آنگاه، بر فراز تپه‌های بلند می‌ایستند و به حسرت گذشته را می‌نگرند. یکی از آنها، به نام فروغ فرخ‌زاد، که شاعر است، می‌گوید:

نگاه کن،

تو هیچ‌گاه پیش نرفتی،

تو فرو رفتی.

فروغ فرخ‌زاد، با برخورداری از همه‌ی خصیصه‌های زنانه، نخست روح لطیف زن بودن را در شعر متداول کرد و سپس شعرش از حش زنانگی، مسائل اجتماعی، اندوه‌مرگ و طنز سرشار شد.

فروغ بیشتر احساسهای خود را در کتابی زیر عنوان تولدی دیگر و دفتری زیر نام ایمان بیاوریم به‌آغاز فصل سود بیان کرده است.

بازگشت به کودکی

روزهای کودکی و نوجوانی اسرار آمیزند، و کودک کنجکاوانه به‌هر

جا سرک می‌کشد. زوایای دالان و پستوهایی که ناشناخته‌اند و رازها در فضای
و همی آنان جاخوش می‌کنند :

آن روزها هر سایه رازی داشت ،

هر جعبهٔ سر بسته گنجی را نهان می‌کرد ،

هر گوشهٔ صندوقخانه ، در سکوت ظهر ،

گویی جهانی بود .

اما عشق که در نوجوانی با آشنایی آغاز می‌شود و يك چند با تب و

تاب و احساس ادامه می‌یابد ، به گونه‌ای ملموس درمی‌آید :

دستی که با يك گل

از پشت دیواری صدا می‌زد

يك دست دیگر را ،

و لکه‌های کوچک جویهر ، بر این دست موش ،

مضطرب ، ترسان ،

و عشق ،

که در سلامی شرم آگین خویشتن را باز گو می‌کرد .

عشق با صداقت و قلبهای پاک دوستی دارد، و عاشقان فراموش نمی‌شوند.

عاشقان با هیبت نخستین روزهای عشق می‌مانند ، و گویی تصویر می‌شوند تا

لحظه را دوام و بقا بخشند. هر چند شاعر در این بازگشت خود را جدا از

پسران عاشق تصویر می‌کند :

کوچه‌ای هست که در آنجا ،

پسرانی که به من عاشق بودند هنوز ،

با همان موهای درهم و گردنهای باریک و پاهای لاغر ،

به تبسمهای معصوم دختر کمی می‌اندیشند که يك شب او را

باد با خود برد .

اما عشق و دوستی دیری نمی‌باید و همه چیز عوض می‌شود. شاعر از آن سالها عبور می‌کند و با اندوه گذشته را به یاد می‌آورد:

من از دیار عروسکها می‌آیم ،
از زیر سایه‌های درختان کاغذی ،
در باغ يك کتاب مصور .
از فصلهای خشك تجربه‌های عقیم دوستی و عشق ،
در کوزه‌های خاکی معصومیت .
از سالهای رشد حروف پریده رنگ انبیا ،
در پشت میزهای مدرسه مسلول .
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند ،
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند ،
و سارهای سراسیمه از درخت کینسال پرزدند .

بسا این همه و با اینکه نوشتن «سنگ» باعث پرزدن «سار»ها می‌شود،
گهگاه بازگشتی ، رخوت آور و لذتبخش به دنیای کودکی صورت می‌گیرد:
گرمای گرمی خواب آور بود .

من تند و بی‌پروا ،
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را ،
از مشقهای کهنه خود پاک می‌کردم .
چون برف می‌خوابید ،
در باغچه می‌گشتم افسرده ،
در پای گلدانهای خشک یاس ،
گنجشکهای مرده‌ام را خاک می‌کردم .

که در این بازگشت ، شیطنتها و دلبستگیهای کودکی نیز بر صفحه

ذهن درنگی می‌کنند و آن‌گاه محو می‌شوند . اما اندیشیدن به روزهای رفته ادامه می‌یابد :

من به يك ماه می‌اندیشم ،
من به حرفی در شعر
می به يك چشمه می‌اندیشم ،
هن به وهمی در خاك ،
من به بوی غنی گند مزار ،
من به افسانه نان ،
من به معصومیت بازیها ،
که پراز عطر درختان اقاقي بود . . .

ستایش

آدمی ، گاهی که از روابط نادرست و حسادت‌ها و کینه‌ها بدخشم می‌آید ، به ستایش روزهای رفته برمی‌خیزد . روزهای مدرسه و پیش از آن در کوجهای مه‌آلود و تار می‌گذرد و اندیشه را قدرت پرواز و نیز تأمل نیست . اما احساس و عاطفه در سطح جریان دارند و دست‌هایی چشمداشت و دور از مسائل مادی به هم گره می‌خورند و قلبها به هم نزدیک می‌شوند :

ای هفت سالگی ،
ای لحظه شگفت عزیزت ،
بعد از تو هر چه رفت ، در انبوهی از جنون و جهالت رفت .

اگر شاعر تنها تا هفت سالگی را می‌ستاید و پس از آن را همه از جنون و جهالت سرشار می‌داند ، خود می‌تواند تصویری باشد از فاصله هفت سالگی تا میانسالی و اینکه در این فاصله روح شاعر در اندوهی انبوه سرگردان بوده است .

گاه به گونه‌ای دیگر آن روزها مورد ستایش قرار می‌گیرند ، چرا که ،

به زعم شاعر ، امروز صفا و صداقت روزهای رفته را ندارد :

و من چقدر دلم می خواهد ،

که روی چارچرخهٔ یحیی ، میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها ،

بنشینم .

و دور میدان محمدیه بچرخم .

و بسدینسان است که شاعر «گل گیسو»ی نوجوانسی را از « تاج سر »

میانسانی برتر می‌داند و ستایش را با پرسش درمی‌آمیزد :

اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم ،

از این تاج کاغذین

که بر فراز سرم بو گرفته است ، فریبنده‌تر نبود ؟

حسرت

روزهای خوش گذشته ، وقتی که در برابر امروز قرار می‌گیرند ،

اندیشه با اندوهی ناشناس تسخیر می‌شود. شاعر در خاطرات کودکی که پشت

پام گلی پرسته می‌زند و از «آن بامهای باد کهای بازیگوش» و «آن کوجه‌های

گیج از عطر اقا قیها» به حسرت یاد می‌کند .

محافل امروز کسورت و دل‌تنگی را دامن می‌زنند و میهمانیها از ظاهر

سازی و ریاسرشار است ، حال آنکه صداقت و مهر بانی خیل گنجشکان معصوم

برای شاعر دلپذیر است : «کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد» ،

و دریغ و حسرتی می‌ماند و دیگر هیچ :

او در فضای خود ،

چون بوی کودکی ،

پیوسته خاطرات معصومی را

بیدار می‌کند .

فروغ فرخ زاد، ۱۲۵/۱

زمان می گذرد و کودک دیروز به نوجوانی قدیم می نهد، و حسرت رنگ

عوض می کند :

زمان گذشت و شب روی شاخه های نخت اقاقی افتاد .

یادها در ذهن بیدار می شوند :

آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم .

و تنهایی وجود شاعر را می پوشاند :

من مثل دانش آموزی

که درس هندسه اش را

دیوانه وار دوست می دارد ، تنها هستم .

به تدریج آن لحظه فرا می رسد که دیگر بوسیدگی روزها و گم شدن

کوچه ها به روشنی پیش چشم می آید :

آن روزها رفتند .

آن روزها ، مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند ،

از تابش خورشید پوسیدند .

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر اقاقیها ،

در ازدحام پرهیاهوی خیابانهای بی برگشت .

و دختری که گونه هایش را

با برنگهای شمعدانی رنگ می زد ، آه !

اکنون زنی تنهاست !

اکنون زنی تنهاست !

آن گاه خانه خالی ، خانه دلگیر و خانه در بسته بر هجوم جوانسی ، بر

حسرت شاعر رنگی دیگر می دهد و لحظه پشت با زدن و گم شدن فرامی رسد :

و اکنون دیگر ،

دیگر چگونه يك نفر به رقص بر خواهد خاست ،

و گیسوان کود کیش را
در آبهای جاری خواهد ریخت ،
و سبب آنرا ، که سرانجام چیده است و بوییده است ،
در زیر پالت گذا خواهد کرد ؟
تا اینکه اندوه مرگش می آید و پیری ، که همزاد مرگ است :
گویایی که کودکی ،

در اولین تبسم خود پیر گشته است .
و روشن است که راهی چنین سنگلاخ و سرشار از حسرت و بیادهای
رفته بدالانی تاریک و بی انتها منتهی می شود .
و سرانجام ، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت ،
همچنانی که قایق در آب .

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمانهای پراز پولک
آن شاخساران پراز گیلاس
آن خانه‌های تکیه‌زاده درحفاظ سبزپیچکها ، به یکدیگر .

آن بامهای بادبادکهای بازیگوش
آن کوجه‌های گیج از عطاراقیها .

آن روزها رفتند
آن رورهایی کز شکاف پلکهای من
آوازه‌ایم ، چون حبیبی از هوا لبریز ، می‌جوئید
چشمم به روی هرچه می‌لغزید
آن را چوشیر تازه می‌نوئید
گویی میان مردمکهایم
خرگوش نا آرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر

۱۲۸۰ / قاصد روزان ابری

به دشتهای ناشناس جستجو می‌رفت
شبها به جنگلهای تاریکی فرو می‌رفت .

آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش

کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،

هر دم به بیرون خیره می‌گشتم

پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم

آرام می‌بارید

بر نردبام کهنه چوبی

بر رشته سست طناب زخت

بر گیسوان کاجهای پیر

و فکر می‌کردم به فردا ، آه

فردا -

حجم سفید لیز .

با خشن و خشن چادر مادر بزرگ آغاز می‌شده

و با ظهور سایه مغشوش او ، در چارچوب در

- که ناگهان خود را رها می‌کرد در احساس سرد نور -

و طرح سرگردان پرواز کبوترها

در جامهای رنگی شیشه .

فردا . . .

گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی پروا
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را
از مشقهای کهنه خود پاک می کردم
چون برف می خوابید
در باغچه می گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشکهای مرده ام را خاک می کردم .



آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری .
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبه سر بسته گنجی را نهان می کرد
هر گوشه صندوقخانه ، در سکوت ظهر
گویی جهانی بود .

۱۳۰ / قاصد روزان ابری

هر کس ز تاریکی نمی ترسید
در چشمهایم قهرمانی بود .

آن روزها رفتند

آن روزهای عید

آن انتظار آفتاب و گل

آن رعشه‌های عطر

در اجتماع ساکت و محبوب نرگسهای صحرایی

که شهر را در آخرین صبح زمستانی

دیدار می کردند .

آوازه‌های دوره گردان در خیابان دراز لکه‌های سبز .

بازار در بوهای سرگردان شناور بود

در بوی تند قهوه و ماهی

بازار در زیر قدمها پهن می شد ، کش می آمد ، با تمام لحظه‌های

راه می آمیخت

و چرخ می زد ، در ته چشم عروسکها .

بازار ، مادر بود که می رفت ، با سرعت به سوی حجم‌های

رنگی سیال

و باز می آمد

با بسته‌های هدیه ، باز نیل‌های پر .

فروغ فرخزاد / ۱۳۱

بازار ، باران بود ، که می ریخت ، که می ریخت ، که می ریخت .

□

آن روزها رفتند

.....

.....

دستی که با يك نگل

از پشت دیواری صدا می زد

يك دست دیگر را

و لکه های کوچک جوهر ، بر این دست مشوش ، مضطرب ،

ترسان

و عشق ،

که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو می کرد .

.....

□

آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند

۱۳۲ / قاصد روزان ابری

از تابش خورشید ، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطر افاقیها
در از دحام پرهیاهوی خیابانهای بی برگشت .
و دختری که گونه‌هایش را
با برگهای شمع‌دانی رنگ می‌زد ، آه !
اکنون زنی تنهاست !
اکنون زنی تنهاست !

قسمت آخر شعر

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

ای هفت سالگی ،
ای لحظه شگفت عزیمت ،
بعد از تو هر چه رفت ، در انبوهی از جنون و جهالت رفت .

بعد از تو پنجره که رابطه‌ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی گفت ، هیچ چیز بجز آب ، آب ، آب ،
در آب غرق شد .

بعد از تو ما صدای زنجیره ها را کشتیم

و به صدای زنگ ، که از روی حرفهای القبا برمی خاست
و به صدای سوت کارخانه ها ، دل بستیم .

بعد از تو که جای بازیمان زیر میز بود

از زیر میزها

به پشت میزها

و از پشت میزها

به روی میزها رسیدیم

و روی میزها بازی کردیم

و با ختیم ، رنگ ترا با ختیم ، ای هفت سالگی .

.....

.....

.....

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم
برای عشق قضاوت کردیم
و همچنان که قلبهامان
در جیبهایمان نگران بودند
برای سهم عشق قضاوت کردیم .

بعد از تو ما به قبرستانها رو آوردیم
و مرگ ، زیر چادر مادر بزرگ نفس می کشید
و مرگ ، آن درخت تناور بود
که زنده های این سوی آغاز
به شاخه های ملولش دخیل می بستند
و مرده های آن سوی پایان
به ریشه های فسفریش چنگ می زدند
و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهار زاویه اش ، ناگهان چهار لاله آبی
روشن شدند .

صدای باد می آید، ای هفت سالگی.

برخاستم و آب نوشیدم
وناگهان به خاطر آوردم
که کشتزارهای جوان تو از هجوم ملخها چگونه ترسیدند.
چقدر باید پرداخت
چقدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟

ماهر چه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده ایم
مابی چراغ به راه افتادیم
وماه ، ماه ، مادهٔ مهربان ، همیشه در آنجا بود
در خاطرات کود کانهٔ يك پشت بام کاهگلی
و بر فراز کشتزارهای جوانی که از هجوم ملخها ترسیدند.

چقدر باید پرداخت؟

تکه‌یی از آغاز شعر

پنجره

يك پنجره برای دیدن
يك پنجره برای شنیدن
يك پنجره که مثل حلقه چاهی
در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد
و باز می‌شود به سوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ
يك پنجره که دستهای کوچک تنهایی را
از بخشش شبانه عطر ستاره‌های گریم
سرشار می‌کند .
و می‌شود از آنجا
خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد
يك پنجره برای من کافی ست .
من از دیار عروسکها می‌آیم

از زیر سایه‌های درختان کاغذی
در باغ يك كتاب مصور
از فصل‌های خشك تجربه‌های عقيم دوستی و عشق
در كوچه‌های خاكي معصوميت
از سال‌های رشد حروف پریده رنگ الفبا
در پشت ميزهای مدرسه مسلول
از لحظه‌یی که بچه‌ها توانستند
بر روی تخته حرف «سنگ» را بنویسند
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال پرزدند.

من از میان ریشه‌های گیاهان گوشت‌خوار می‌آیم
و مغز من هنوز
لبریز از صدای وحشت پروانه‌یی است که او را
در دفتری به سنجاقی
مصلوب کرده بودند.

.....

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید
من خواب يك ستاره قرمز دیده‌ام
و پلك چشمم می‌پرد.
و کفشهایم می‌جفت می‌شوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم.
من خواب آن ستاره قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده‌ام
کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی دیگر
کسی بهتر

کسی که مثل هیچ کس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی نیست،
مثل یحیی نیست ، مثل مادر نیست

و مثل آن کسی ست که باید باشد
وقدش از درختهای خانه معمار هم بلندتر است

.....

.....

و از برادر سیدجواد هم

که رفته است

ورخت پاسبانی پوشیده است نمی ترسد

و از خود خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل مامال اوست

نمی ترسد

و اسمش آنچنان که مادر

دراول نماز و در آخر نماز صدایش می کند

یا قاضی القضاات است

یا حاجت الحاجات است

ومی تواند

تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را

با چشمهای بسته بخواند

ومی تواند حتی هزار را

بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد

ومی تواند از مغازه سیدجواد، هر چقدر که لازم دارد،

جنس نسیه بگیرد

ومی تواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان

روشن شود.

آخ . . .

چقدر روشنی خوب است

چقدر روشنی خوب است

ومن چقدر دلم می خواهد

که یحیی

یک چارچرخه داشته باشد

ویک چراغ زنبوری

ومن چقدر دلم می خواهد

که روی چارچرخه یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها

بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم

آخ . . .

چقدر دور میدان چرخیدن خوب است

چقدر روی پشت بام خوابیدن خوب است

چقدر باغ ملی رفتن خوب است

چقدر مژه پیمپی خوب است

چقدر سینمای فردین خوب است

و من چقدر از همه چیزهای خوب خوشم می آید

ومن چقدر دلم می خواهد

که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم

که در خیابانها گم می شوم

چرا پدر که اینهمه کوچک نیست

و در خیابانها هم گم نمی شود

کاری نمی کند که آن کسی که به خواب من آمده است، روز

آمدنش را جلو بیندازد

و مردم محله کشتارگاه

که خاک باغچه هاشان هم خونی است

و آب حوض هاشان هم خونی است

و تخت کفش هاشان هم خونی است

چرا کاری نمی کنند

چرا کاری نمی کنند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام

چرا پدر فقط باید

در خواب، خواب ببیند

من پله‌های پشت بام را جارو کرده‌ام
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام

کسی می‌آید
کسی می‌آید
کسی که دردش باماست، در نفسش باماست، در
صدایش باماست.

کسی که آمدنش را
نمی‌شود گرفت
و دستبند زد و به زندان انداخت
کسی که زیر درختهای کهنهٔ یحیی بیچه کرده است
و روز به روز
بزرگ می‌شود، بزرگتر می‌شود
کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان پیچ و پیچ
گل‌های اطلسی

کسی از آسمان تو بخانه در شب آتش بازی می‌آید
و سفره را می‌اندازد
و نان را قسمت می‌کند
و بیسی را قسمت می‌کند

و باغ ملی را قسمت می‌کند
و شربت سیاه‌سرفه را قسمت می‌کند
و روز اسم‌نویسی را قسمت می‌کند
و نمرهٔ مریض‌خانه را قسمت می‌کند
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می‌کند
و سینمای فردین را قسمت می‌کند
درختهای دختر سید جواد را قسمت می‌کند
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت می‌کند
و سهم ما را هم می‌دهد
من خواب دیده‌ام ...

انتشارات افق منتشر کرده است

تولدی دیگر فروغ فرخزاد

بوف کور صادق هدایت

شیر قافلنکوه فریدون گیلانی

قاصد روزان ابری کاظم سادات اشکوری

از سری شاهکارهای ادبیات ایران

رستم و اسفندیار

بوستان سعدی

منتشر میکند

چهار نمایشنامه از اسلاومیر مروژک

مترجم ایرج زهری

